

آوازمای سداب

عبدالوهاب البیاتی

ترجمه م. سرشک

شعر معاصر جهان

شعر معاصر عرب ، که از قرن نوزدهم مقدمات تحولی عظیم در آن آغاز شده بود ، امروز شکفتگی و گسترشی شگرف یافته و میدان وسیع تجلی اندیشه‌های گوناگون است . در کشورهای عربی ، به علت تفاوتی که از نظر سیاست و وضع اجتماعی وجود داشته ، انواع اندیشه‌ها و فرهنگها بایکدیگر برخورد کرده اند . با اینکه موج عمومی این نهضت شعری در همه کشورهای عربی راه یافته و همه شاعران جوان ضرورت این تحول بنیادی را دریافته اند ، ارائه نمونه‌های خوب ، در بعضی کشورها با توفیق بیشتر همراه بوده است . مصر و سوریه و لبنان و عراق بیشترین سهم را در این تحول داشته اند و از میان این چهار کشور ، شاعران عراق ، توانا ترین گویندگانی هستند که در تجدید شعر امروز عرب باید از آنها نام برد . عبدالوهاب البیانی ، اگر از نظر قالب شعری انگیزه تحولی نبوده ، از نظر اسلوب بیان و حوزه معانی شعری ، بی گمان یکی از برجسته ترین چهره های این جنبش ادبی است و خواننده شعر او در نخستین تأمل می تواند وسعت قلمرو تخیل و توانایی عجیب او را در تداعی مسائل گوناگون اجتماعی و تاریخی و اساطیری دریابد .

شماره ثبت در کتابخانه ملی ۴۲۹-۴۸/۶/۲

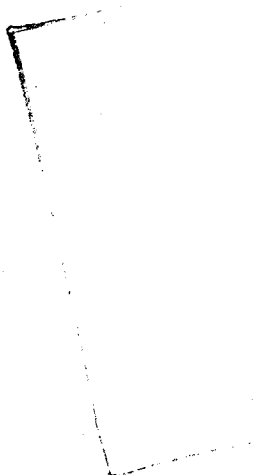


انتشارات نیل

۱۹۲۰

شعر معاصر جهان

۱



آوازه‌های سندباد

۱۳۴۸
۸/۱/۵۲

چاپ این کتاب در هزار و پانصد نسخه در مردادماه سال ۱۳۴۸
در چاپخانه پیک ایران پایان یافت

عبدالوهاب البیّاتی

آوازه‌های سندباد

ترجمه م. سرشاک



$$\frac{192,71}{0,1}$$

0,1

دیوار محال را ،
گوزنان با شاخ می زنند
شکافی بزرگ در آن افتاده
که نیمروز از خلال آن خواهد گذشت
اینک میلادی در گور . . .

آشنائی با شاعر

شعر معاصر عرب ، که از قرن نوزدهم مقدمات تحولی عظیم در آن آغاز شده بود ، امروز شکفتگی و گسترشی شگرف یافته و میدان وسیع تجلی اندیشه های گوناگون است . در کشورهای عربی ، به علت تفاوتی که از نظر سیاست و وضع اجتماعی وجود داشته ، انواع اندیشه ها و فرهنگ ها با یکدیگر برخورد کرده اند . فشارهای سیاسی اگر در یک نقطه بوجود آمده ، در نقطه های دیگر با عکس العمل رو برو شده است و حاصل این برخوردها ، نوعی گسترش اندیشه های سیاسی گوناگون است و نتیجه آن گرایش عمومی ذهن ها است به شناخت شخصیت ملی خویش و دل سپردن به یک آرمان اجتماعی و کوشش برای دیگر بار زنده شدن . اگرچه موج عمومی این نهضت شعری ، در همه کشورهای عربی راه یافته و همه شاعران جوان ضرورت این تحول بنیادی را دریافته اند اما اراء و نمونه های خوب در بعضی کشورها با توفیق بیشتر همراه بوده است . مصر و

سوریه و لبنان و عراق بیشترین سهم را در این تحول داشته‌اند و از میان این چهار کشور، شاعران عراق، توانا ترین گویندگانی هستند که در تجدد شعر امروز عرب باید از آنها نام برد. درهم شکستن اوزان عروضی هزار و پانصد ساله عرب - اوزان خلیل بن احمد - که بزرگترین اقدام در تجدد شعری معاصر باید بشمار آیدکاری است که نخستین بار بوسیله دو تن از شاعران عراق انجام شد (۱) و همچنین درهم ریختن اسلوب قدیمی بیان و محدودیت اندیشه‌های شعری را، گویندگان این ناحیه (و بخصوص از میان آنها عبدالوهاب البیاتی) آغاز کردند. رشد و بالندگی این نهضت از ۱۹۴۵ به بعد است (۲) عبدالوهاب البیاتی، اگر از نظر قالب شعری انگیزه تحولی نبوده، از نظر اسلوب بیان و حوزه معانی شعری، بی‌گمان یکی از برجسته‌ترین چهره‌های این جنبش ادبی است و خواننده شعرا و، در نخستین تأمل، می‌تواند وسعت قلمرو تخیل و توانائی عجیب او را در تداعی مسائل گوناگون اجتماعی و تاریخی و اساطیری دریابد. او با توجه به سنت‌های شعری و تاریخی و اجتماعی عرب، از اسلوب شاعری الیوت بیش و کم تجربه‌هایی حاصل کرده ولی از نظر اندیشه و زمینه ذهنی هیچ‌گرایشی به دنیای الیوت ندارد، شاعری است که دنیای او را از نظرفضای شعری بافضای شعری آثار آراگون - که در مجموعه‌های اولیه‌اش متأثر از اوست - و ناظم حکمت، باید سنجید نه با الیوت، اگرچه اسلوب بیان و گاه طرز برداشت او از بعضی مسائل به الیوت نزدیکتر است و از همین نظر در آغاز که نخستین مجموعه شعری او نشر یافت، بعضی از ناقدان او را شاعری «الیوت زده» معرفی کردند (۳) اما

۱- این کار نخستین بار، بدست خانم نازک الملائکه یا بدر شاكر السياب (۱۹۲۶ - ۱۹۶۴) آغاز شد و میان کسانی که در این باره به تحقیق پرداخته‌اند اختلاف است که کدام يك از این دو فضل تقدم دارد. رجوع شود به مقدمه اقبال (مجموعه شعر السياب) بیروت ۱۹۶۵ و رجوع شود به سخن رانیهای کنگره ادبیات معاصر عرب در رم ۱۹۶۱ صفحه ۱۵۵ چاپ بیروت.

(۲) Modern Arabic Poetry by A.J. Arberry Cambridge 1967 Preface

۳- از جمله مارون عبود ناقد معروف نسل پیشین (۱۸۸۲ - ۱۹۵۲) در کتاب نقدا ت عابری (بیروت ۱۹۶۷) صفحه ۱۴۶

این گرایش او اندک اندک کمرنگ شد و خواننده این کتاب بخصوص درسه بخش آخر با شاعری ممتاز و روبروست که از هیچ کس تأثیری نپذیرفته است و می تواند نماینده راه و رسمی ویژه خویش باشد .

از خصایص عمده شعرا و گسترشی است که در زمینه های مختلف دارد و نیروی تداعی او در جهت های مختلف زمانی و مکانی که گاه ، در مرحله نخستین نوعی عدم تناسب بنظر میرسد . هنگامی که سومین دیوان شعرا با نام «شکوه» کودکان و زیتون را باده منتشر شد، یکی از شاعران تندرو لبنان که از جهات بسیاری با البیاتی اختلاف سلیقه دارد در مجله شعر چاپ بیروت چنین نوشت: «در این هفته، من، به شهرهای بی شماری از عراق و فلسطین و ماری در فرانسه و شیکاگو و طهران و چین و سوریه و تونس و مراکش و الجزایر سفر کردم و چه قدر دلم می خواست مدت بیشتری رادر ورشو سپری کنم و این سفری بود بر بال شعرهای عبدالوهاب البیاتی ، چرا که البیاتی بر اثر «آزادی» ای که در اوست و نیز در نتیجه نوعی جهانی بودن و شمولی که دارد، خواننده را - اگر چه با رایحه ای اندک - به افریقای شمالی یا چین منتقل می کند و به او فرصت می دهد - که اگر چه برای مدتی کم - در آن سرزمینها حضور یابد . زیرا عبدالوهاب شاعری است با فرهنگی وسیع و اطلاعی سرشار از حوادث سیاسی و تحولات بین المللی و از سوی دیگر در ارائه تصویرها و سرعت تخیل و شدت تأثر و نیز امکانات مایه گیری شعری ، بسیار توانا . (۱) مطالعه دیوانهای بعدی او این نظر را تأیید می کند .

هنگامی که دومین مجموعه شعر البیاتی منتشر شد دکتر احسان عباس - استاد دانشگاه خرطوم سودان ، در همان سالها - کتابی نوشت با عنوان عبدالوهاب البیاتی و شعر جدید عراق (۲) و در این کتاب وجوه مختلف شعرا و مورد بررسی قرار داد . وی در این کتاب ، شعر البیاتی را از جهاتی با مکتب تصویر گرایان (imagism) می سنجد و جهات اختلاف او را باز گو

۱- الشعر فی معركة الوجود ، چاپ مجله شعر ، بیروت ۱۹۶۰ ، صفحه ۵۳-۴ مقاله انس الحاج .

۲- عبدالوهاب البیاتی و الشعر العراقي الحديث، بیروت ۱۹۵۵

می‌کند و می‌گوید برای اینکه تفاوت البیاتی را با تصویر گرایان روشن کنیم باید ببینیم، مقصود ایشان از تصویر چیست. افراد این مکتب می‌کوشند هر واژه را از تصویری که از مکتب رمانتسیم، در حاشیه آن وجود دارد تجرید کنند، یعنی آنچه را در پیرامون کلمه، از نظر عاطفی وجود دارد، از آن سلب کنند. وقتی کلمه «ماه» در شعر رمانتیک‌ها می‌آمد، احساس تنهایی را بیدار می‌کرد و سپس احساس اندوهی رقیق، اما تصویر گرایان چنین خواستند که کلمه مجرد از این تصورات باشد و در مورد تشبیه نیز ایشان بیشتر می‌کوشیدند که تصویر را بطور دقیق رسم کنند، بی آنکه هیچ رمزی یا تصویری از آن فهمیده شود. اما تصویر در شعر البیاتی بدینگونه نیست بلکه او مخالف شیوه ایشان است زیرا او هنگامی که احساس کرد، کلمه در زبان عربی، جامد و خشک است، کوشید تا حیات را به کلمه بازگرداند و کلمه را بگونه پرده‌ای درآورد که در وای آن معانی‌ای نهفته باشد (۱) بجدی که این معانی هنگامی که جمع شد، لفظ- این پرده صوتی و حرفی را - بشکافد و اجزاء تصویر را بوجود آورد. بنابراین تصویر چیزی است که مشترک میان او و شاعران تصویر گرای است، اگر اختلاف در هدف وجود نداشته باشد اما از نظر پراکندن اجزاء تصویر میان آنها هیچ فرقی وجود ندارد کافی است شعر بازار دهکده (۲) البیاتی را با شعر محله مکزیک فلچر Fletcher مقایسه کنیم. یکی دیگر از وجوه مشابهت او با تصویر گرایان تکرار است که در شعرهای او فراوان دیده می‌شود.

البیاتی، قبل از آنکه از تصویر گرایان فاصله بگیرد با الیوت دیدار می‌کند زیرا این شاعر خود نیز تاحدی متأثر از مکتب ایشان است و البیاتی و الیوت هر دو در ضبط «فوتوگرافی» اجزاء تصویر با یکدیگر اتفاق دارند و تردیدی نیست که پیوند البیاتی با الیوت، پیوندی استوار است، خواه بطور مستقیم باشد یا غیر مستقیم. شیوه عمومی شعر الیوت در ساختمان شعر او اثر کرده بویژه از نظر تلفیق اساطیر و اقتباسهای بسیار از محفوظاتی که در ذهن شاعر رسوب کرده

۱- رجوع شود به مجله الاقلام، شماره ۵ سال ۵ سال ۱۹۶۹ مقاله البیاتی

و عذاب حلاج بقلم مدنی صالح

۲- رجوع شود به ابریه‌های شکسته، چاپ سوم ۱۹۶۷ صفحه ۳۷

است چندان که این اقتباسها و محفوظات خشت‌های اصلی بنای شعر را بوجود می‌آورد ، در اینجا اقتباس از اجزاء اساسی شکل‌است و بمنزله سرقت یا اخذکار دیگران تلقی نمی‌شود ، زیرا روش کار بر تداعی استوار است و این تداعی در جهات مختلف ، از خواننده‌های روزنامه تا محفوظات دوران تحصیل و الف‌لیله و حتی شعر شلی کشیده میشود (۱) و نیز تا شعر ستمی و حکمت‌های انجیلی. اما باید دید چه اندازه این اقتباسها بطور طبیعی است و چه‌مایه با تصمیم و خواست انجام شده است . الیوت در اسلوب خاص خود از انجیل و شعر دانته و ورلن و دیگران اقتباس می‌کند و شیوه روانی گراینده به واقعیت ، اینگونه اقتباسها را را تجویز می‌کند حتی آن‌را بخشی از اسلوب خود قرار می‌دهد زیرا این کار طبیعت گفتار عادی است و از متمم‌های تداعی خاطره‌ها و اندیشه‌ها ؛ و تجربه ، در معنی وسیع کلمه ، محدود در شنیده‌ها و دیده‌ها نیست بلکه آنچه از راه مطالعه در ذهن ذخیره شده ، ناگزیر جزئی از آن بشمار می‌رود و الیوت خود ، از همین نوع ترکیب در تجربه دفاع می‌کند .

اما البیاتی در نقطه‌ای خاص از الیوت جدایی‌شود در اینجا است که او نوعی گرایش به « پیشرو » بودن و تمایل به آن سپیده دم جدید دارد سپیده‌ای که انتظارش می‌رود و البیاتی با عاطفه‌ای خاص - که الیوت فاقد آن است - از رنجه‌ها و بردگی‌ها سخن می‌گوید و قلبش با هرگونه جنبش آزادی‌پژوهی ، دریشه‌های افریقا یاد قلب آسیا ، می‌تپد . داستان پیوند البیاتی با الیوت به همین نقطه تمام نمی‌شود و ما باز هم از آن سخن خواهیم گفت ، ولی باید یاد آور شویم که شخصیت البیاتی در این گرایش ، استقلال خود را در فلسفه او و در شیوه تعبیر از این فلسفه ، آغاز می‌کند و راز این تفاوت ، اختلافی است که البیاتی با الیوت در محور ایمان مذهبی دارد و این محور است که الیوت شعر خود را بر آن استوار کرده است . اما البیاتی این محور را رها کرده و شخصیت‌های او همه کسانی هستند که آب‌دهان در چهره آسمان می‌افکنند و جز در لحظه‌های شدید

۱- گذشته از شعر سنتی عرب و شعر الیوت، توجه او را به شعر آراگون و نرودا و در شعر قدیم فارسی به مولوی (دیوان شمس) و خیام مخصوصاً نباید فراموش کرد .

ضعف، توجهی به آسمان ندارند و در شخصیت‌های شعر البیاتی، هیچ گونه احساسی به گناه یا کوششی نفسانی بخاطر آن، دیده نمی‌شود مگر اینکه گناه چیزی باشد از جانب فرد نسبت به جامعه، در اینجا است که شخصیت‌های او احساس پشیمانی می‌کنند ولی هیچگونه توجهی به آسمان پیدا نمی‌کنند بلکه توجه ایشان به جامعه انسانی است تا از آن بخشایش بخواهند، ازین روی گناه در نظر البیاتی، امری دینی نیست بلکه نقیصی است اجتماعی و بزرگترین گناه فروختن «ضمیر» است. بسیاری از خوانندگان، ممکن است در آغاز از شعر او نوعی رمیدگی حاصل کنند، یکدسته بخاطر نوعی ابتذال که در تعبیرات او وجود دارد (۱) يك دسته از غرابت تصویرها يك دسته بخاطر عدم آشنائی با اینگونه تداعی. و آنها که او را می‌ستایند ممکن است در ارزیابی حدود ابهامی که در شعرش وجود دارد اختلاف حاصل کنند و نیز در زمینه کثرت اقتباسها و تعبیرات بریده بریده نا تمام و حذفها و عدم آمادگی در حرکت و گفتار یا شروع‌های ناگهانی بی‌تهمید مقدمات و اعتماد بر منولوگ داخلی در تصویر حرکت و کوششهای نفسانی، و آمیختن آنها به گفتار خارجی و آوردن گفتگوهای بدون فاصله واضح و آشکار میان دو طرف محاوره و گفتگو. علاوه بر همه این نکات می‌توان از جمود بعضی تصویرها، در مواردی، یاد کرد و نیز از تحجر رمزهایی که در ورای الفاظ نهفته است.

همه شخصیت‌های البیاتی در رؤیای بازگشت‌اند، حتی آنها که در جهت رسیدن به آزادی حرکت می‌کنند، در قاموس او «بازگشتگان» نام دادند زیرا که ایشان از گذشته می‌آیند و با بهار بازمی‌گردند و او این معنی را از «بازگشت به کودکی» می‌گیرد و در بسیاری از شعرهای او شوق به این عالم دیده می‌شود و در راه برگشت به همین عالم است که شخصیت‌های شعر او در گردش و سفرند نه بخاطر نفس کوچ کردن.

شخصیت کوچ کننده، از هر نمونه دیگری به ذهن او نزدیک تر است و او از

۱- مانند مارون عبود، ناقد معروف، که بعضی شعرهای او را به آواز فروشنده‌گان دوره گرد تشبیه کرده است.

این نظر همانند اودن Auden است که همواره دوستدار چنین شخصیتی بود. شخصیت‌های کوچ‌کننده شعر او، همگی در نبرد میان اکنون و گذشته‌اند و نهایت اصلی این پیکار بازگشت است و این بازگشت و کوچ ویژه انسان نیست بلکه اگر بخواهیم تصویر را کاملتر کنیم می‌توانیم در پرندگان نیز این خصوصیت را ببینیم که احساس البیاتی را از رهایی و آزادی بیشتری - بیشتر از آنچه سهم انسان است - سرشار می‌کند و از آنجاست که می‌بینیم او دسته‌های گنجشکان و پرندگان، بویژه بازگشتگان آنها را، فراموش نمی‌کند.

اما چیست که شاعر را به این موضوع وامی‌دارد آیا این تجربه خصوصی زندگی اوست، شاید، چرا که شوق او به روستا میزان دل‌بستگی وی را به بازگشت تصویر می‌کند، شاید هم دید فلسفی اوست زیرا وی با وضع اجتماعی و روحی و فلسفی خود معتقد است که کوچ و گردش بهترین راه تحقق یافتن بازگشت است.

مسأله کوچ و گردش در ادب جهان از دیر باز وجود داشته و از روزگار باستان موضوع شعرهای بسیار بوده و تجربه‌های زنده فراوان درباره آن حاصل شده است، هم در شکل حقیقی کوچ و سفر و هم در جنبه رمزی آن. در گنگمش و اولیس و سندباد و در نظر دانتو و کالریج و ابوالعلاء نشانه‌های بسیاری از این کار دیده می‌شود که یک تن به سفر و گردش می‌پردازد، در این جهان و در ماورای آن، و در حرکت نفسانی، مجالی خاص برای اینگونه شخصیت در آثار جویس و کافکا دیده می‌شود و صورت مذهبی و ماوراء الطبیعی آن در کوچ رمزی موجود در شعر «آتش ارم» از نصیب عریضه (۱) و شعر «سرزمین ویران» الیوت نیز هست. شخصیت کوچ‌کننده در ادبیات اسپانیا - و نیز در ادبیات انگلیسی و بعضی اساطیر قدیم - امری است که کلاسیک شده است و بسیاری از نویسندگان جدید اسپانیا دوباره به آن روی آورده اند از قبیل باروخا Baroja و می‌توانیم دون کیشوت را نیز نماینده این موضوع بشمار آوریم. در ادبیات قدیم، برای هر یک از این شخصیت‌ها، هدفی ایدآل در نظر گرفته شده، اما این شخصیت در نظر باروخا هیچ گونه هدفی ندارد و همچنین است در نظر البیاتی. می‌توان آن را رمزی از انسان گمشده،

۱- شاعر معاصر لبنانی (۱۸۸۷-۱۹۴۶) از ادبای مہجر کہ در امریکا مجله «فنون» را منتشر می‌کرد - ۱۹۱۳ به بعد.

« مرده » ای که وجود حقیقی و صحیح او در تمدن جدید نابود شده است ، پنداشت ، همانگونه که البوت تصویر می‌کند و می‌توان انسان وجودی (= اگزیستانسیالیست) را در ورای آن کشف کرد ، همانگونه که سارتر می‌گوید زیرا این اضطراب و ناآرامی و شیون مردزدانی که « تنهایم تنها ، همچون قطره بارانی عقیم ، و گم شدن «مسافر بی‌چمدان» که برای خود نه تاریخی می‌شناسد و نه جایگاهی و نه گرایشی و نیز احساس اضطراب و پوچی زندگی .. اینها همه مفاهیمی هستند که البیاتی را تا حد بسیاری به اندیشه‌های وجودی نزدیک می‌کنند و اگر کسی به جستجو پردازد در شعر او نشانه کلمات و تعبیرات و تصویرهای وجودی را بسیار می‌تواند بیابد.

آنچه دکتر احسان عباس درباره مجموعه خصایص شعر البیاتی در دیوان های «فرشتگان و شیاطین» و « ابریه های شکسته » نوشته در آثار بعدی او نیز قابل توسعه است ، بسیاری از تاملات و دقت های او درباره اسلوب شاعری وی و نیز درباره حوزه اندیشه و گرایشهای فکری شاعر در دیوان های بعدی او نیز قابل تطبیق است بایادآوری این نکته که در دیوانهای بعدی او از هر جهت پختگی و کمال بیشتری می‌یابد و شعرش تشخیص و امتیاز خاص خود را حاصل می‌کند.

هنگامی که این کتاب درباره شعر البیاتی نوشته شد ، او جوانی ۲۸ ساله بود و هنوز نشانه های تاثیر پذیری از دیگران در کارش دیده می‌شد ولی باتجربه های بعدی چنانکه خواهید دید ، شعرش کمال بیشتری حاصل کرده است.

عبدالوهاب البیاتی در بغداد بسال ۱۹۲۶ متولد شد و تحصیلات دانشگاهی خود را در همین شهر پایان رسانید (فارغ التحصیل دانشسرای عالی بغداد در سال ۱۹۵۰) سپس به تدریس و کارهای مطبوعاتی پرداخت و بعلاوه فعالیت سوسیالیستی در سال ۱۹۵۴ از کار دولتی اخراج شد و از وطن خویش آواره گردید ، سالیان بسیار در کشورهای عربی دیگر آواره بود و در آنجا هائیز آزار می‌دید و تحت فشار و شکنجه بود تا اینکه سرانجام از مسکو سر در آورد . در آنجا مدت هفت سال اقامت کرد ، در سال ۱۹۶۴ به لبنان آمد و یک چند در بیروت اقامت گزید ، بطوری که در مجله شعر (شماره ۳۱-۳۲ / ۱۹۶۴) ضمن اخبار نوشته ، این سفر به لبنان برای نشر دیوانی بوده به نام « آتش و کلمات » که تا کنون خبری از نشر

آن نداریم باینکه چند دیوان پس از این تاریخ از وی منتشر شده است . از مصاحبه‌هایی که در مجلات معروف بیروت، در آن تاریخ با او شده ، نکته‌هایی می‌توان دانست، از جمله آشنائی بسیار نزدیک او با ناظم حکمت که مقدمه‌ای نیز بر یکی از مجموعه‌های شعر او نوشته است. در یکی از این مصاحبه‌ها درباره التزام در هنر از او پرسیده‌اند و او پاسخ داده‌ست که:

«شعر با التزام حزبی هماهنگی ندارد، اما این سخن هیچ‌گاه مانع از آن نیست که شاعرانی ملتزم وجود داشته باشند زیرا هنرمندان ملتزم در اروپا بسیارند که التزام شان از نوع التزام ما نیست بلکه عمیق است و وجدانی ؛ مانند الوار در شعر و پیکاسو در نقاشی ، زیرا پیکاسو کمونیست است ولی این امر مانع از آن نیست که او کمونیستی باشد در راه و رسم خود .»
البیاتی ، سپس از بیروت به قاهره رفت و در آنجا اقامت گزید و اکنون نیز در آن شهر است ، آثار او تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد عبارت است از :

- ۱- فرشتگان و شیاطین ، مجموعه شعر چاپ اول ۱۹۵۰
 - ۲- ابریه‌های شکسته ، مجموعه شعر چاپ اول ۱۹۵۴
 - ۳- شکوه کودکان و زیتون را باد! مجموعه شعر چاپ اول ۱۹۵۶
 - ۴- شعرهایی در تبعید ، مجموعه شعر ۱۹۵۷
 - ۵- واژه‌هایی که نمی‌میرند ، مجموعه شعر
 - ۶- دفتر فقر و انقلاب ، مجموعه شعر ۱۹۶۵
 - ۷- آنکه می‌آید و نمی‌آید ، مجموعه شعر ۱۹۶۶
 - ۸- مرگ در زندگی ، مجموعه شعر چاپ اول ۱۹۶۸
- جز این مجموعه‌های شعر، چهار کتاب دیگر از وی منتشر شده است :

- ۱- تجربه شعری من (تحقیق درباره شعر)
 - ۲- نامه به ناظم حکمت
 - ۳- پل الوار ، سرایشگر آزادی
 - ۴- آراگون، شاعر مقاومت
- نگارنده متأسفانه ، بعلل فنی، نتوانست همه آثار او را بدست آورد و فقط پنج مجموعه از دیوانهای او را که معروفترین کتابهای او بود فراهم کرد و آنچه در

صفحات آینده می آید برگزیده‌هایی است که از این پنج کتاب او ترجمه شده است از هر کدام چند قطعه .

قبل از آنکه این مقدمه به پایان رسد، یادآوری چند نکته را ضروری دانند: نخست اینکه در ترجمه همه جاکوشش بر آن بوده که زبان او - حتی گاه از نظر جمله بندی - حفظ شود و مصراع‌های شعری او بهم نخورد و این کار در مواردی نوعی پیچیدگی ایجاد کرده و همه گناه آن بگردن مترجم نیست چرا که شاعر در کار نقطه گذاری چندان دقیق نیست و گذشته از اینها چنانکه پیش از این یاد کردیم وی در شیوه تداعی آزاد بسیاری مسائل را در شعر خویش می آورد که حتی برای اهل زبان او و نزدیکان به شعرش نیز گاه بانوعی نامفهوم بودن همراه است از این روی نباید همه ابهام‌های شعر را بگردن مترجم گذاشت . جز در مورد چند کلمه - بضرورت - هیچ گونه تصرفی نشد و بعضی از آنها با گیومه « » مشخص شده است . موسیقی شعر در این ترجمه ازمیان رفت زیرا وزن شعر - که مهمترین عنصر تأثیر است - از شعرها گرفته شد با اینهمه مترجم کوشید زبان شعر را تاحدی از نظر لغات و ترکیبات حفظ کند .

نکته دیگر اینکه در بعضی قطعات ترجمه شعر او ممکن است بصورت نوعی شعار درآمد باشد و طرف داران «هنر برای هنر» آنرا نپسندند ، باشد ، هر کس نمی پسندد نخواند، ولی فراموش نکنیم که جان نجیب او - بگفته شاعر ایرانی - از خلال همان شعارها نیز متجلی است و شاید ، اگر در زبان اصلی خوانده شود تا این حد شعارگونه جلوه نکند و از همه گذشته شعارچه عیبی دارد آیا شعر عالی و بلندی در تاریخ ادب انسانیت سراغ می توان گرفت که در آن نوعی شعار وجود نداشته باشد . شعار رمز حیات است و حرکت و پذیرفتن و طلب ، اگر بگونه سکه ای درآمد که یک روی آن هنر بود و یک روی آن شعار، چه بهتر اگر نه ، باز هم ارزش حیاتی و انسانی خود را داراست . در میان ناقدان معاصر عرب ، بعضی به این نکته در شعر البیاتی توجه کرده اند از جمله انسی الحاج در همان مقاله ای که در مجله شعر بیروت نوشت در این باره گفت : حقیقت امر این است که نیروی شاعری البیاتی، از نظر مضمون، بر عاطفه و وسیع انسانی - که میان هیچ نژادی و رنگی و دینی تفاوت نمی شناسد - استوار است ... و انسانیت در

این دیوان (شکوه کودکان ...) بمنزله عصب است عصبی که اگر طبیعت داغ و پر شور شاعر نبود، ممکن بود سرد و خنک بماند. طبیعتی شورش پژوه که بهنگام تغنی عاشقانه خویش نیز آتش می‌فشاند. اما مهربان بودن و دلسوزی نسبت به تهیدستان و آوارگان و ستمدیدگان کافی نیست که ماده شعر قرار گیرد و چه مایه شاعران که برای تهیدستان و ستمدیدگان سرودها سر کرده‌اند و هرگز نتوانسته‌اند اشکی از چشمی فرو ریزند یا شراره‌ای در خون کسی بدمند بعکس البیاتی که زمینه روحی او، درین باره، بسیار غنی و لبریز است (۱)

نکته دیگر اینکه عنوان این مجموعه به انتخاب مترجم بوده است، اگر خواننده در این مقدمه و نیز متن شعرها دقت کند تناسب آن را با موضوع بروشنی احساس خواهد کرد که بهترین تصویر از وجود این شاعر، سندباد در حال کوچ است.

هر چند ترجمه شعر دیگری را به کسی تقدیم کردن شاید چندان رسم و آئین نباشد اما، اگر مترجم حقی و سهمی درین کتاب داشته باشد، هر چند ناچیز و اندک، خرسند است که آن را به عزیزان گرامی خود قاسم صنعوی و اسماعیل خویی و نعمت آزر م تقدیم کند.

م. سرشک

تهران تیرماه ۴۸

ابریتهای شکسته

کوچ نخستین

گفت : باغ ما ، در بهار آیا چنین بی گل خواهد ماند ؟
گفتمش : آرام باش ، پس از بهاران
من خود به تنهایی در دریا های دور
- سر منزل زنان جادوئی
و شراب و اشک و خون - به گردش خواهم پرداخت
و راهنمونان سفینه جسور من
دو چشم سبز خواهد بود .

نفسهای زندگی ،
شبانہ پر باغ دور دست من می وزد .
آنجا که شمعهای فرو مرده در بستر متروک به انتظار شعله ای است
و تصویر لرزان مادر گریان ورنجورم
بامن اشارتها دارد ، که باز گردم
و به گامهای نامه بر پست گوش فرا می دهد که :
« در جهان هیچ چیز تازه ای نیست . »

حتی نامه‌ها نیز باز نمی‌کردند .
 «برایم دعا کن ، توای مادر ، از آن میهن دور من !»
 و پاکت آن نامه را می‌بوسد ، آنسان که گوئی چهره‌ی من است
 آنجا که برادران خردسال من
 می‌پرسند: کی باز خواهد گشت؟
 و شب و روز می‌گذرد
 و من تنهای تنها به سفر خویش ادامه می‌دهم
 در امتداد دریا باغروب ،
 و راهنمونان سفینه‌ی شاد من
 دوچشم سبزاند ، آن دواله‌ی بهار
 که از دنیای مردگان بر من می‌تابند ، از آفاق اشك .
 اگر دیروز من درانتظار تو ، ای ستاره‌ی خوشبخت ، برباد رفت
 فردا - برامواج - ایمان من باز خواهد گشت
 به سوی تو ، ای ستاره‌ی خوشبخت !

در تبعید

مسجد متروك و شب ستاره آذین
که دور ادورش اشباح در خمیازه اند و جغدی در گردش
ویرانه‌هایی و جغدی
و شراره‌های تنوری که در سکوت می‌رقصد
- چه می‌جوئی

از من و از ویرانه‌های من ، سدوم
خاربن نیز برگ می‌دهد اگر دستی مهربانش تبرک کند
- چه می‌جوئی

نعلش مرا بزودی بادهای بر ابرها حمل خواهند کرد
بر روی دشتهای سوزان ، با ابرها
و من ورؤیاهای سنگی ام ، و ستارگان
خاربنان و مردگان و ویرانه‌های پر دردسر و ستارگان
می‌گوئیم و می‌خندیم و آنگاه روز ما را درمی‌یابد
و به سایه دیوار پناهنده می‌شویم .
یهوده می‌کوشیم ، ای مردگان ، برای گریز

جغد شیون می کند و جاده های هراسناك
 در انتظار
 در اینجا خواهیم ماند
 آه چه هلاکتی !
 جغد در خواری شیون برمی آورد
 دیروز مارا بر تقدیر فیروزی بود
 فیروزی بود
 و امروز شرمنده ایم که شب مارا در زیر سایه دیواری بیند
 این خشکدشته ها ، بی آرام
 شب در وادی بی گیاه و بی سبزه اش روز را می گسترد
 در اینجا خواهیم ماند ، چه هلاکتی !
 بیهوده می کوشیم ، ای مردگان ، برای گریز ،
 در چنگال وحشی دشمن خوی
 واز وحشت تبعیدگاه دور
 سبزیف ، دیگر باره ، برانگیخته خواهد شد ، دیگر باره از نو
 در چهره تبعیدی آواره ای
 - چه می جوئی
 « گندم را از آسیای اربابان ، بردگان می دزدند . »
 - چه می جوئی
 گل سرخ باخون و آهن نمی شکفت و نمی بالد .
 ویرانه هائی فرسوده
 سپری خواهد کرد بازمانده زندگی دشواری را
 در آنجا تکرار خواهد شد ،
 رؤیای گذشته ای که باز نخواهد آمد
 رؤیای روزگارانی که با سرخ گله ها پژمرد

زندگانی تو يك پارچه یخ بود
و با همه شعله‌گدازندهٔ محبت ، یخی خواهد ماند
در وحشت تبعیدگاه دور ،
در وحشت تبعیدگاه دور .

باغ متروك

«گلِ خطمی» و خانهٔ کهنسال
و صدای بال پروانگان
و زنبقهای کبود تشنه
که می‌پژمرد و دسته دسته گنجشکان گرسنه
سر در بال برده ، در رؤیای کوچ
و «گلِ خطمی» که رگهایش از هم دور شده
همچون زنی روسپی باموهای سیاه و سپید
که گذشت سالیان از او برجای نگذاشته
جز خاشاك و خاك
و برشیشه‌های پنجرهٔ خانهٔ دیرینه سال
و بر دیوار ، پنجه‌های مرگِ خموش
تارهای عنكبوت پراکنده
و آواز هیزم‌فروشی ، با صدای گرفته ، که از دل خاموشی می‌جوشد:
«همچون برگ‌کی زرد ، ای باد شمال !
بر روی دریاچه‌های ژرف و بوستانها و تپه‌ها مرا باخویش بیر

ای تو ، ای باد شمال !
و صداها باز می گردد : «ای باد شمال !»
و پیچك با افسردگی بر دیوارها چونان زخمی
و گربه ای که مومو می کند و گنجشكان گرسنه
سردر بال کشیده ، در رؤیای کوچ .
واز رهگذرهای دراز بوی زنی در فضاست
عطری در فضاست
« اینك باز گشت ! » و بر لبانش عطشی می جوشد
عطشی برای شراره اعتلاء و نیسنی
و گربه ای که مومو می کند و در آنجا بجز شب کسی نیست
واز قلب خاموشی ، سرود هیزم فروش ، دردمند بر می جوشد :
« هزاران هزار سال است که زندگی عنانش در کف نان است
ای تو ، ای نان ، تا کی می ترسی ؟ »
و صدا باز می گردد : « ای نان ، تا کی می ترسی . »
و رایحه گیاهان هرزه ، از چشمه های تاریك
بر چهره باغ همچون نبیذ بر می جوشد
و خرگوشهای وحشی سرخ چشم
که از بیشه های انبوه بیرون می جهند
و خانه دیر سال
وزنبقهای کبود تشنه
که می پژمرند و دسته های گنجشك گرسنه
سر در بال برده ، در رؤیای کوچ .

زندانی گمنام

آنسوی درهای زندان ، آنسوی تاریکی
کلبهٔ ماست که در دشت می‌تابد ، و مردگان و ستارگان
باگورهای سپید دهکده ، و حصار دیرینه سال
و زنجیرهای من و شوق او
و آسبادهای
و تمبرهای پست :
یاران من ، در راه
آنسوی درهای زندان ، سرود خوانند - یاران!
پیوسته این جهان سرشار از نیکیها و محبتهای ژرف است
یاران ، و ستارگان
و طنین پرواز زنبور عسل ، در گورستان دهکده - سر و دسر کنید!
گنجشکان بر آن ناژوی سبزما ، همچنان ترانه سرائی می‌کنند
پیوسته این جهان زیباتر از این است
که برای ما از آن سخن گفته‌اند، و در اساطیر برای ما تصویر کرده‌اند
سرشار از نیکی و محبتهای ژرف است

یاران من ، در راه
و شادمانیهای شبانهٔ ماکه ژرف است
و آسیابهای کهن
آنسوی شب همچنان در گردش است و من بزندان،
چهارسال برآمده تا من همچنان به زندانم؛
یاران من در شرق دور ، در کار کشت زمینهایند
و من همچنان در زندان زمزمه می کنم
با زنجیرهایم و شوق او
و تمبرهای پست .

سایه سرگردان

با همه گذشت روزگاران ، همچنان آواز او را می شنوم
شادمانی بال گشوده ورنج ، در آبگیر چشمانش بهم آمیخته
و عشق من

کودکی خدائی بود که بر خار بنان در گرمگاه ، میرفت .
روی به سوی آبگیر
آنجا که کشتزارهای رنگ باخته است و آنجا که هیچ گامی نهاده نمی شود
من و گرمگاه
به سوی آبگیر .

آیا سایه های سرگشته را که ترانه ها در پی دارد ، می بینی
رها شده در آن رؤیای نیم رنگ و شبانگاهان از خواب برخاسته
و داستان دوشیزگانی را بازگو می کند که مردان را شکار می کردند
با آوازشان ، آنسوی حصار شبها ،
یانه ، ایستاده نیست

بمانند من در گردش است
با گرمگاه

تا در کشتزاران بی آبگیر ، بمیرد .

عاشقانی در تبعید

- و من ...

- و تو ؟

من تنه‌ایم

همچون قطره بارانی سترون، من تنه‌ایم .

- و اینان ؟

- همچون من و تو گور خود را آنسوی دیوار حفر می‌کنند

همچون من و تو انتظار کسی دارند

آنکس که باز نمی‌گردد

و من و تو و اینان

چونان بزگر که گله‌اورا از خود رانده‌است

نمی‌توانیم ...

و اگر بتوانیم ، دیوار

و دیوانگان

در کمین ایستاده‌اند، بمانند سدی استوار و بلند

و من و تو و اینان

وگولها .

و خورشید که برجاده‌ها ، خانه‌ها را به دامن گرفته
و شوق گریستن را در دل زنده می‌کند
و در آنجا بر قله‌هایی از خزف گل‌هایی می‌میرند
و خورشید خانه‌ها را به دامن می‌گیرد
و سرودی دیرینه که کود کانش زمزمه می‌کنند
و فروشدگانی دوره‌گرد
و احمق‌هایی که بر سر استخوانهای فرسوده کر کسی خرد
چانه می‌زنند
کر کسی که فروشنده‌اش نام آنرا «وجدان» نهاده
و من و تو و اینان
بمانند بزی‌گر که گله‌ها را از خود رانده
بی بهار ،
بی بها رو بی خانمان ؛
از پگاه تا پگاه
و از پگاه تا پگاه
می‌مانیم و می‌مانیم
در انتظار آنکس که باز نخواهد گشت
و هیچ چیز نیست که زندگی را به تپش در آورد
در میان این دیوارهای دشمنانه و جاده‌ها
ای شور بختان ! در این جاده‌ها
هیچ چیز نیست که زندگی را به تپش در آورد
اینجا ، اینجا «نیستی» ترسناک است
هیچ چیز نیست و «نیستی» ترسناک هست
و خورشید غروب می‌کند و خانه‌ها

خمیازه می کشند و کودکان بر در خانه ها خمیازه می کشند
واحمقها چانه می زنند و بازار تیزی می کنند که :
فروش کرکسها
بهتر از کوزه های کهنه و گلهاست
و من و تو و اینان در انتظاریم
و شب در پس ماست ، همچون سگ گرسنه ،
آنسوی دیوار .

ابریقهای شکسته

خدا وافق روشن و بردگان
که زنجیرهای خود را جستجو می کنند :
شهرهای خود را برافراز
نزدیک آتشفشان «وزو»
و به فروتر از ستاره‌ها قانع مباش!
باید عشق ستمکار و شادی ژرف
در دلت آتش افروزد
و فروشنده‌گان که کر کسهایشان از گرسنگی
شیون می کنند و آدمکها
-- باچشمان لوچ --
برسر انشعاب راههای تازه سرگردانند
«ناگزیر خفاش را شبی باید
اگر چه صبح دمیده باشد
و گوسفند چهره چوپان پیر خود را فراموش می کند
و فرزندی به زیان پدر است و نان آغشته به اشک

با طعم خاکستر و چشمی از شیشه
 در سر مردکی که روشنائی آزاد را انکار می کند .
 و بیوه زنانی که در پس مرد نمایان میروند
 زیر آسمان ، بی فردا ، و بی زنجیر
 و خدا وافق روشن و بردگان
 در جستجوی زنجیر هاشان :
 « چشمه ای دیگر !
 چشمه ای که از میان مردگی حیات ما بر جوشد
 چشمه ای دیگر !
 تا مردگان ، اموات خود را بخاک بسپارند
 و سیلها جاروب کنند
 این کوزه های زشت را و طبلها را
 و دروازه ها به روی خورشید تابناک و بهاران گشوده شود .

باد جنوب

چشم زندانی
از سلول زمینی او، به سوی ستاره اندوهگین
از سلول زمینی او، سوسو می زند و گردش او را شگفت می نماید .

بوی جنگلها و صخره ها
و صدای قافله ها و پرندگان بازگشته از جنوب
بعد از غروب
که در برج شهر آشیان می گیرند و قافله ها در جاده ها
که شب ایشان را فرا گرفته .

و چشم زندانی
از سلول زمینی او ، به سوی ستاره اندوهگین سوسو می زند .
و شب و ستاره اندوهگین بر آبگیر
که بادش لمس می کند .

ما می رفتیم ، در دشت های سنگناك

قافله‌های ما بی‌ستاره بود و ما می‌رفتیم

«نه» نبود ، و بیهوده خواهد بود

نه نبود .

واژه‌های ما بزودی دیوارهای زندان را فروخواهد ریخت

و سرمنزله مردگان را روشنی خواهد بخشید

و آتشین سرودها سرکشان را جاروب خواهد کرد

واژه‌های ما! نه نبود و بیهوده خواهد بود

ای زمین ، ای مادر همه ، تو بزودی پیر خواهی شد و نخواهد بود

آنچه بوده است ، ای مادر همه ، بزودی پیر خواهی شد و نخواهد

بود

قافله‌های ما بی‌ستاره بود و مایه تکرار می‌کردیم

نماز گنگ خود را برای بامدادان دوردست

تکرار می‌کردیم

نماز خود را ، ای مادر ! برای بامداد تازه

و سگها بدنبال ما فریاد می‌کردند

و در دوردست ، سرزمین بردگان

نمایان بود آنگونه که آرزوی ما بود .

برجش واژگون بود و افقش بخون آغشته

ما تشنه بودیم

چندانکه از یاد برده بودیم که ما تشنه‌ایم

و بر سنگفرش بندر متروک

کودکان و زنان ما بودند که هلهله می‌کردند

چندانکه از یاد بردیم که ما برهنه‌ایم

آه ، مادر ! بازگشته است ، آیا می‌شنوی ؟

نجوای اوست در باد اندوهگین .

و از چشم زندانی اشکی می‌گریزد
و بوی جنگلها و صخره‌ها
و صدای قافله‌ها و پرندگان بازگشته از جنوب
که درخانه‌های ما آشیان می‌گیرند - واز جاده‌های دوردست،
صداهای قافله‌ای است که تغنی می‌کند: این باد جنوب است.
و بوی جنگلها که : این باد جنوب است.
آه، مادر ! بازگشته است آیا می‌شنوی؟
واز چشم زندانی
اشکی می‌گریزد
و بر جاده‌ها،
صداهای قافله‌ای است که تغنی می‌کند : این باد جنوب است.

پایان بازی

بی هیچ سود و ثمر بازی به پایان رسید ،

و ما نیز خود به پایان رسیدیم

مگو: «باتو عشق ...»

کی بود و کجا

مگو: «خواست تقدیر بود» بدرود ! چرا که به ما می نگرد

«پیاده» بیمناک و «سکوت من» و «رسیدیم»

مهره ای بود که طفلی افکند ، دور از دست ما

سرنوشت - در آنسوی غیب با آزادی ما بازی می کرد

کاش چراغ عشق را ، زان پیشتر که بسوزم ، خاموش کرده بودم

و کاش پیش از آنکه شراره ها فروکش کند ، بدرود گفته بودیم ،

پیشتر از هماغوشی

کاش دیداری نبود

چه سود از زندگانی من

که جماد سرد ناشناخته، ذات مرا پر نمی کر

چه سود از زندگانی من؟

و «رسیدیم» اندام‌های فرسوده‌اش را درسرودهای من دفن کرد
و فردا عاشقانی دیگر ، جز ما ، این بازی را آغاز می‌کنند
و باز همان پیاده‌ترسان را می‌بینند . این عشق مان‌بود
بیهوده می‌گویی ، ای کم‌خرد ! چیزی دردست مان‌بود
بازی به پایان رسید، بی‌سود و بی‌ثمر
و ما خودنیز به پایان رسیدیم .

شکوه ، کودکان وزیتون را باد!

چند شعر برای «یافا» (۱)

۱ - سرود

یافا ! مسیح تو در زنجیر
بر صلیب جاده‌ها ، برهنه ، باخنجر پاره پاره میشود
و بر سر خیمه‌های تو ابری زار می‌گرید
و خفاشی در پرواز است.

ای گل سرخ ! باران بهاری !
گفتند : در چشمهای تو روز ، بیماری محتضر است
واشکها - بهر غم شور بختی دلها - می‌خشکد
گفتند: ای یار ! از شمیم گل‌های گاوچشم بهره‌مند شو !

ومن از ننگ خویش گریستم :
که از پس شامگاه ، دیگر گل گاوچشمی نیست .
« یهودا » (۲) دروازه را بسته و جاده
خالی است و مردگان خرد سال تو
بی گور مانده ، جگر های خود را
می خورند و بر سنگفرش تو بخواب می روند .

۲ - سیم های خار دار

شیونهای زن نگهبان تا کستان
در شب ، مرا بیدار می دارد
و غریو باد شمال را می شنوم
در بیشهٔ زیتون، که نوحه سر کرده و در گوش من
سوکنامهٔ ملت سختکوش مرا ، ملت شکست خوردهٔ مرا
تکرار می کند
سوکنامهٔ نابودشدن را.
گوئی میان من و مرک
پیکاری در گیر است ، درسکوت و اصراری اندوهگین :
من نخواهم مرد
تا در چراغ شب پناهندگان
روغن و روشنائی باشد ، برگورستان مرزها
آنجا که خیمه های فرسوده
پیچیده بهم ، در باد ، گویی اشارت می کند
به راه خونین و نزدیک بازگشت .

۳ - نامه

آه، ای برادران خودسوخته راه فردا، در زیر ستارگان
سازندگان عشق بزرگ !

ونان و گلها

کودکان سرگشته یافا !

در مرزهای میهن بزرگ من .

من همچنان در اینجا ، سرود آفتاب سرکرده ام ، سوزان .

و پیوسته می‌سرایم

وباد ، و گنجشگ - که در خانه من در نزاع اند - و سایه ای سیاه

که چهره بخون آغشته مرا از شما پنهان میکند

و شب اسرائیل که بر سر کینه و انتقام است

و تباهکاران و مخبران

من همچنان در اینجا سرود آفتاب سرکرده ام ، در سکوت و اصراری

اندوهگین

برادران خودسوخته من

در راه پیروزی .

۴ - شکوه کودکان و زیتون را باد!

شکوه شهیدان را باد وزندگان ملت مرا
وسختکوشان پاره پاره شده را
شکوه کودکان خردسال را باد در شب رنج
و در خیمه ها.
شکوه زیتون را باد در سرزمین صلح!
گنجشگان کوچک را که در خاک
جستجوی باغ من دارند و شکوه رزمندگان مرزها را باد!
رزمندگان میهن بزرگ من
اردوی عرب ورهائی
شکوه شاعران و نویسندگان را باد، یاران زندگی ،
که امروز در نبرد پیشروی میکنند
و دست سرکشان را کوتاه میکنند
شکوه بیماران را باد بر تخت های اشک
وزنان سختکوش را
و مادران را.

۵- بازگشت

شب را قندیل چشمها به دورستان می راند
چشمهای شما ، یاران پراکنده و گرسنه من
در زیر ستارگان .

گویی به رؤیا دیده ام که در راه شما
اشك و گل سرخ گسترده ام
گویی مسیح با شما به «جلیل» (۳) باز می گردد
بی صلیب .

چهار یار

یاران من !

در کشتزاران روشنائی ، شما یاران من بودید

همچون گنجشکهای رها

همچون کاریزهای ژرف

و من در جستجوی شما بودم ، یاران من !

و شما در کشتزاران روشنائی به انتظار من بودید .

و ستاره ، همچون نابینائی مرا به سوی دروازهٔ روشنائی برد

و بایکدیگر برخورد کردیم

و از شبنم صبح مرواریدها برخود داشتیم ،

يك چند سخن گفتیم و جدا شدیم

و باز دیدار کردیم و شبها ...

هزاران هزار پروانه می میرد

در کشتزار روشنائی ، نابینا ، می میرد

وگامهای ما زمین را می کوبد به سوی دروازهٔ روشنائی

یاران من در راه !

یاران من در عذاب مردم و سکوت تلخ !

اینک بدرود !

که ساعت نواخت ، یاران من !

سرودی برای ملت

من در اینجا ، تنها ، بر صلیب
راهزنان و مسخ شدگان و درندگان ، گوشتم را می خورند
ای سازنده شراره !
ای ملت مهربان من !
من در کنجی ، تنها ، بر صلیب
کودکان بر بوستان من حمله می برند
و بزرگسالان سنگ می افکنند
اینک سایه من است که دو دستش را به جانب ستارگان گشوده
تا غمان را
از چهره اندوهگین تو بسترده
ای ملت زندانی من !
ای که پیشانی بر آورده ای
در برابر خورشیدی که در حال کوفتن دروازه هاست
باجامه های خونین .
من در اینجا ، تنها ، خواب را می زدایم

از چشمهای خسته تو
ای سازنده شراره !
ای ملت مهربان من !

خیانت

رایت کوچك خویش را در راه نیکان برافراستی

وزمزمه کردی : «من از شمایم»

باپیشانی برافراشته

شیفته وار ، سرود خورشید سرکردی ، خورشید نیمروزان سپیده دم

نزدیک

دستهای تو ، از سر عشق ، کبوتری سپید را ترسیم می کرد که صلیبی

به زیر بال دارد

وشاخهٔ زیتونی خضاب بسته .

اما روزها و سالها گذشت .

وناگهان رایت کوچك تو بود که در لجنها و در راه مردگان قرارداداشت

وناگهان «من از شمایم»

در گوش دشمنان نیکمردان فرو می ریخت .

به گابریل پری^۴

و کارگر! کوچک مارسلیا .

کارگران خردسال مارسلیا^۵ !

رنجبران !

آیا می شنوید

ناله های ملت غارت شده مرا

و همه همۀ کودکان درمانده و جوینده را

آیا می شنوید

شاعران ساده ما را که از صلح سخن می گویند

و از پیروزی کارگران رنج دیده جهان گرسنه ما .

گابریل ! ای بوی بهار و سرود شورش !

پیوسته به چهره باصفا و عمیق تو می اندیشم

که به خون آغشته شد

و پیوسته به سکوت تلخ مارسلیا می اندیشم

توپهای فاشیستها در غرش است و کلبه پیرزن

مثل سنگ در زیر گام جنگنده ها هراسان، در اضطراب

پیوسته می‌اندیشم به آن لحظه که یاران
در دنبال جنازهٔ تو راه می‌رفتند
شاید روزی وحشیان پست مرا بکشند
در ژرفای ظلمت، آنسان که ترا در روشنائی روز کشتند .
و پس از من و تو باز
کارگران خرد سال‌مارسلیا
رو به سوی فردای نزدیک و دور ، در حرکت خواهند بود.

نامه‌ای عاشقانه برای همسرم

چشمهای تو از تبعیدگاهی به تبعیدگاهی آتش می‌پاشد
ای همراز روح من ! در چشمهایم ، در فضا ،
در صحرای عشقم ، در ژرفای جراحتم ، حریق
ای همراز روحم ، عشقم ، فریاد ملتّم ، رؤیایم و سرایم
ای بوی بیشه‌های « کردستان » در سپیده دم بارانی !
چشمهای تو قندیل‌های طلا و آتش اند .
کبوترم : طلا و آتش !
و گلنار

که شبم را در تبعیدگاه روشنائی می‌دهند
در سبزی جاده‌ها
در چشمه ساران کوه‌ها
در دشتهای میهن دور من .
آنجا که بهار لب سوخته می‌میرد
برهنه . و کودکان با گل‌های سرخس پراکنده میشوند
و نان را در اشک فرو می‌برند

آنجا که هزاران پیشانی
باغرو و پیروزگاری به سوی خورشید برافراشته شده
کبوترم ! مادر طفلم ! با پیروزی
روز و شب و بامداد بهار ، برای تو ترانه سر کردم
و آواز دادم : میهن من !
برای چشمهای او گرسنه ماندم
و برای چشمهای ملت کارگرم ، ملت کشاورزم ، پیروزمندانه
می میرم .

۱۹۵۵

یاران خورشید

بر دروازه‌های مادرید، به انتظار تونشستیم
و برای چشمهای تو، ای یار خورشید، کشتزاران را خضاب بستیم
و در بازارهای کهنه طهران، زمین را فرش کردیم
و در محلات ویرانه شیکاگو خار و خاشاک خوردیم
و به انتظار تونشستیم
و در زیر رایت‌های یارانی دیگر بودیم همانند تو
تاریخ و کلمات را می‌ساختیم
و خسته بودیم.
سپیده بر ما می‌دمید
رنک باخته، به رنک چشمهای تو
در آن روز که برنجزارها را در شب عراق
با خون دیگران خضاب بستیم
بخاطر چشمهای تو
در برنجزارهای عراق
زیر درفشهای خضاب بسته بانظار ماندیم

بانامهایی دوست داشتنی .
سپیده بر ما می دمد
و تیرگی روی گردان شده است
و چکاوکها ترانه میخوانند
اینست خورشیدی که بخاطر او هزاران رفیق، پیکار کرده است
در فضا می درخشد ، در شب عراق
و بر دروازه های مادرید و بازارهای کهنه طهران
و بر مردگان و در محلات کهنه شیکاگو
در چشمهای تو می درخشد، ای روشنی بامداد!
ای یار درنبرد افزار!
زیر درفشهای خضاب بسته
بانامهایی مهربان.

۱۹۵۴

خاطرات مرد مسلول

۱- شعر و مرگ

شعر، در سکوت بیمارستان ، بی اشک
بی شمع ،
در چشمانم می میرد ، همچون قدیسی شهید
و بر ملافة بستر خونینم
پرتو خورشید پائیزی می درخشد همچون
بادبان در چشم دریانورد :
ای دروازه های شب پادردم !
مرا از عشق تازه ام باز مدارید
که خاك در ریه ام و زرداب در دهانم
و بر بالش ، پاره ای گوشت ، از پیکر کشته ام هنوز باقی است .

۲- غزل و اسطوره

دیگران در شب بیمارستان
بی اشك می پڑمرند
بر بستری از خاکستر .
غزل در آوازهای سندباد
اسطوره ای است که روایت میشود و ترانه ای است در تکرار
در وحشت شکاف کوهها و در صحرای شب هلاك شوندگان :
ای هودج اندوهگین عشق !
دوستان ما کوچ کردند و برای ما جز اشکی بجای ننهادند .
و گل سرخ، همچنان در بوستان جهان ما ، عطر می افشاند
اما من تنها ، بی اشك ، می میرم .

۳ - سازندگان رنجها

شب ، میخی است ، میخی که در سینهٔ دردمندم کوفته می شود
ای سازندگان رنجها و بیماریها !
و آهها ، ای رودخانهٔ یخ !
برادران مرده ام را می بینم که می خندند
در شب . در شب بیمارستان ، بی چشم
برادران یخ بسته ام ، همچون مرغان ماهیخوار برگرد سفینه
در رؤیای برانگیختگی ، با خورشید تابان ، با بهار
با یاران نیک
با خیابانهای شهرهای بزرگ ، با سالیان .

۴ - آرزو

من به فردای انسان، در رودبار زندگی، ایمان دارم
زود باشد که این پستی ها و سدها از میان رود
و بزودی فردا
انسان دنیای تازه ما پیروز خواهد شد :
بر کشتار گاهها ، و بر ویرانه ها و بر و با
من ایمان دارم به رغم مرگ خویش در شب
تشنه در سکوت بیمارستان ، بی هیچ یاری
و بی هیچ دستی که به مهربانی به من نزدیک شود و بی هیچ نوشابه ای
من ایمان دارم ، ای شب ستیزه جو !
با اندیشه ، سرزمین زرین و سبز ما آباد خواهد شد ، با اندیشه .

۵ - اسپارتا کوس

بناچار «روم» باید ، اگر چه عذاب بطول انجامد
ای مردم شریف ! ای تهیدستان ملت خوب من !
سختکوشان ! نو آفرینان !
ای سازندگان شورشها و تاریخ !
از آن روزگار که دوستدار شما شده ام ، پرده به یکسوی رفته
و چشمانم در دل میغ گشوده شده است
برپیکار .
سپاهیان روم قربانی می کنند
طفالن شمارا ، برادران ساده من !
ای تهیدستان ملت خوب من !

۶- کوچ

دستمال روزهای عید کودکی در لجن‌ها
و آنچه از سینه‌ام بر آن مانده ، سترده نمی شود
چیزی است که می گوید : «فردا خواهی مرد»
ای مرکب‌های آتش !
ای گردونه‌های اندوه کوچ !
شتاب مکنید ، که زمین در جشن‌های خود پیوسته
شادمان است، ای گردونه‌ها ، فرزندان آینده‌اش به او تبریک و تهنیت
می گویند
و در شب صاف و مهربانش
برای ما ستارگانی است که نگاههای ما در روشنائی آنها تلاقی
خواهد کرد، ای گردونه‌ها !
شتاب مکنید ، که من دوست می دارم ، دوست می دارم
افسونگر زندگی را .

سرزمین پاک

در روستای من ، کودکان
پس از باران ؛ برای زمین ترانه می خواندند
بهار زندگی را به جنبش می آورد
با بازوانش ، روی جاده ماهتاب

ای قطره بوی خوش !
ای کمان پریشان !
بر دشتهای «حمرین»^۶ ای دلفریب من !
ای معبود من !
شبهای اندوهگین زمستان
و فریاد کودکان رنگ پریده تو
در پشت ابرها
پابرهنه ، عریان ،
روزگاران سراب را به یاد من می آورد.
چشمهای خاموش پدرم را
شبح زنی را

سیاهپوش
آنسوی کشتزاران خاکستر
و به یاد من می آورد سیل های گرسنگی را
آنگاه که سرگرم نبش خاک بودند
باران را به یاد من می آورد
شادی را بر می انگیزد
باسپیده دم ، در بیشه بلوط .
که کومه های مادر میان مه می رقصید
و حتی سنگها می رقصیدند
که باران آمده بود
باسپیده دم ، در بیشه بلوط .

در روستای من ، کودکان ،
پس از باران ، برای زمین ترانه سر می کردند
و بهار زندگی را به جنبش می آورد ؛
با بازوانش در جاده های مهتاب .

سرودی برای پسر

پسر عزیزم !
ترا بنام آواز دادم ، هنگامی که برف
بسان شب فرو می ریخت و بسان مه
بسان چشمهای مادرت ، در لحظه وداع من ، همچون غروب
ترابه نام آواز دادم
در وزشگاه باد
در تبعید
و صدای من برگشت : « پسر عزیزم ! »
و قاتلان
نفس های مرا می شمردند و در مینهم
پدران برادران خردسال ترا به زندان کرده اند
و مژده می دهند
به جهان آزاد بنده .
و به معجزات دولار هاشان - که آروزی ملت هاست ! -
و مادران را می ترسانند

و بخون می کشند
درفشهای ملت ترا ، فرزند کم !
و تو سرگرم بازی هستی ، و هیچ پاسخ نمی دهی
سرگرم بازی هستی با بازیچه تازدهات ، پاسخ نمی دهی
و چشمهای مادرت در انتظار من است ، و آسمان ،
و شب در بغداد به انتظار صبح است
و فروشنده محزون نان
در بازارها می گردد و کوران و گرسنگان
بر سنگفرش تلاوت قرآن را از سر می گیرند
و آنسوی دیوار زندانها
ملت بزرگ بیدار می شود
زنجیرها را درهم می گسلد ، فرزند عزیزم !
و تو گرم بازی هستی ، و پاسخ نمی دهی .

باد در تبعیدگاه می وزد ، گویی چیزی در من می میرد
و من به رگم سختیها و شور بختیها فرزند کم ! زندگی را تهنیت می
گویم
چرا که من و تو ، برای ملت خود فرشتگانی هستیم ،
اگر چه تباهکاران نخواهند .

به : چارلی چا پلین

ترن شمال

ای ترن دوردست شمال !
شتابان مارا به شرق برلین برسان
که بزودی آسمان را فریاد مردمان خواهد شکافت
که «ما اینجائیم»

قطار دورشد
ودستمال اودر دست من ماند
وناژوی ما ،
گنجشکانش به انتظار فردا سرود می سازند
وناله های برادران گرسنه من
وملت اندوهگین من
به من می پیوند
ای یار پیکار !
درسراسر شب
ودر میهن من، مردان را می کشند .

وخاموش می کنند درچشمان مادران ،
برق زندگی را ،
تباهکارانی کوچک .
وروشنائی روز را با هزاران دیوار
از ما نهان می کنند
حتی اشک مردمان رانیز می شمارند .
وفریاد خلق را با آتش خاموش می کنند
ای ترن دوردست شمال !
باشتاب ، مارا به شرق برلین برسان
که بزودی آسمان را خواهد شکافت
فریاد مردمان که « اینجائیم » .

۱۹۵۵

سه سرود برای کودکان ورشو

۱

آنگاه که کارگران میهن من به رؤیای تواند
ای صاحب چشمهای طلائی!
می شنوم که خورشید در قلبم سرود خوان است
وبادبان سندباد
در دریاهاى آسیائی
که جاودانه باد در آن ترانه محبت می دمد
در قلبم برای تو ، ای ورشو !
طاق نصرتی است که کارگران میهن من ، از خون برافراشته اند

آه ای کودکان ورشو ، سرودهای من
 دسته‌گلی سرخ است ، ازسوی کودکان میهنم
 برای شما ، برای مادران .
 برای میلیون‌ها ، ارمغانی است .
 از سرزمینهای خورشید ، از ژرفای قلبم
 یادگار محبتی است
 برای شما ، کودکان ورشو ، از سرزمینهای عربی .

کاش ای دل اسیر! مرا
 همچون سرودهایم پروبالی بود، تابه ورشو پرواز کنم
 همچون گنجشک بر دروازه‌های سبزش ترانه سر کنم
 در روشنای روز، در شادی کودکان آواز خواندن
 و جاده‌ها را در نوردم
 بگونه عاشقی که رخت بجهانی کشیده
 که هر چه در آن هست بوی خوش است و روشنایی
 و پروانه‌ها و کودکانی که از بهشت آمده‌اند.

دفتر فقر و انقلاب



دفتر فتر و انقلاب

از همواری هامون ترا آواز می‌دهم
زبانم خشکیده و سوخته
پروانه‌های من بر لب
آیا این یخبندان از سردی شبهای تست؟
آیا این تهیدستی از بخشش دستان تست؟

بر آستانه شب
سایه‌اش پیشاپیش سایه من
گرسنه و برهنه در مزرعه می‌رود
و در رودخانه مرا دنبال می‌کند
آیا این سنگ ساکت، گور من است؟
آیا این زمان، که در میدان‌ها مصلوب شده است، عمر من است؟
آیا این توئی، ای تهیدستی من!
بی‌چهره، بی‌وطن

آیا این توئی ، ای زمان من
 که چهره‌ات آئینه را مخدوش می‌کند ؟
 ضمیر تو در زیر کفش روسپیان مرده است
 و صاحبان تهیدست تو، ترا فروخته‌اند
 به مردگان از زندگان
 پس چه کسی برای مردگان خواهد فروخت
 و چه کسی خاموشی را پراکنده خواهد کرد
 و چه کسی از ما
 قهرمان عصر خویش است تا تکرار کند آنچه را که ما گفتیم
 و چه کسی به باد خواهد گفت
 آنچه را که به‌وی وحی شود
 که ما هم‌چنان زنده‌ایم
 آیا این ماه مرده انسانی است
 برستون سپیده، بر دیوارهٔ باغ
 آیا مرا می‌رباید؟
 آیا مرا رها می‌کند،
 بی‌وطن و بی‌کفن .
 ما خردسالانی بودیم و بود...
 اگر فقر انسانی می‌بود
 می‌کشتمش و خونش را می‌نوشیدم
 اگر فقر انسانی می‌بود.

۲

آواز دادم به کشتی‌های مسافر

به لك لك هاى مهاجر
 به شبى - كه به ر غم ستار گانش - باران حورده بود
 به برگ پائيز ، به چشمها
 بدانچه بوده و خواهد بود
 به آتش ، به ستا كها
 به خيابان متروك
 به قطره هاى آب ، به پل ها
 به ستاره شكسته
 به خاطرات سالخورده
 به تمام ساعتهاى خانه هاى تاريك
 به كلمه
 به تابلو نقاشى
 به سايه ها و رنگ ها
 و دريا و كشتيان
 كه محترق خواهيم شد
 تا شراره هاى از سوخته ما برخيزد
 و شيون شور شگران را روشنى دهد
 و خروس را كه بر ديوار مرده ، بيدار كند .

۳

به هيچ بخشايشى
 با تيرگى در برابر من سد ايجاد مى كند
 خيابانهاى اين شهر كه بى ستاره خفته .

از ساغر من، بر من می تابد
 و بر صندلی خود را رها می کند
 روز نامه اش که نیمه برهنه اش را می پوشاند
 لفافه اش بی آتش است
 و پنجه هایش بر گلوگاه من
 یخ سیاهی است و خاکستر باران
 آیا این توئی از میان شیشه قهوه خانه در شب باران
 بی چشم، همچون سرنوشت ،
 گامهایت مرا تعقیب می کند
 مرا به خانه ام می رانی
 آیا این توئی ، ای همسایه من
 گوئی خیابانهای شهرها
 رشته های توست ای کفن من!
 مرا می راند
 مرا می آویزد
 بر پنجره بیمارستان
 و از تبعیدگاهی به تبعیدگاهی
 و با تیرگی راه مرا فرو می بندد
 خیابانهای این شهرها که بی ستاره خفته
 آیا در دل سنگین تو هیچ مهربانی هست؟

۴

هم در وطن خویش وهم در تبعیدگاه ، غریب بودم

این جراحتهای من که شفا می یابد
به فردا دهان خواهد گشود
تا از من بپرسد
تا مرا مصلوب کند
بر پنجره های بیمارستان

آه

چه دوری ای میهن من!
همچون رویائی در پنجره ترن ترا می بینم در خواب
نخلستانهای تو درمه سپیده دمان مرا بیدار کرد
آیا این توئی ای سرنوشت من!
که در پی تو اربابه ها و مردگان در تکاپوی اند.
و برای ما، در راه دام می گسترند و لبخندها را به سرقت می برند
و این بیشه ها را غرقه در تیرگی می کنند
گنجشکهای بی آشیانه
و تو بابل می کوبی
بر دروازه سپیده دم
تا در مهمانخانه های این شهر که خود مرده و بهارش نیز مرده ، گور
مرا حفر کنی
تا پاداش مرا ببخشی به شاگرد قهوه چی ای که من حساب خود را به او
پرداخته ام

ای تهیدستی من! تو بی نیازی.
بی آنکه بدانی، بزودی دزدان ترا از من خواهند ربود .

- آیا صبحه خروس را می شنوی!
 - این است شورش
 - تو فرشته ای هستی که گلی بر سر دارد
 به همسایه اش می گوید و مثل گربه مومو می کند
 - گوئی شب گیتاری است
 اما سراینده ساکت است و آسمانش گنگ و فروریخته
 همسایه من جای صندلی اش را عوض می کند
 و چشمانش را در جام من غرقه می سازد
 - سړیک ونوس را به دو قرش ۷ به تو می فروشم
 و نیز همه تابلوهایم را و خرقة آن درویش را به قرض .
 - این شمع را به تو می فروشم
 وقتی آن را بر فروزی بر بالهای خوشبختی ترا پرواز خواهد داد
 به قلعه ای
 که در آنجا انسان رنج نمی برد
 و بدبخت
 و سالخورده نمی شود
 عمر خود را سپری می کند
 بی آنکه خواب ببیند:
 در شب جاودانه اش
 صدای گنجشکها را
 و میلاد گلها را

- اما باده‌ها، آن شمع‌ها را خاموش می‌کنند
 و آن قلعه غرق خواهد شد
 - همسایه من خویشتن را آتش خواهد زد
 و آن کوه سنگین بی روشنائی می‌ماند
 آه
 آیا این صخره به زبان در خواهد آمد
 و فردا دهان خواهد گشود!
 و آب از آن قطره قطره خواهد چکید
 و بر آن گل خواهد دمید
 و شبهای سکوت مرا به قهوه‌خانه خواهد برد
 این آواره مرد را که سرپناهی ندارد
 و با چوبدست خویش در می‌نوردد خیابانهای شهرهای را که
 بی ستاره خفته‌اند
 و در تیرگی پنهان میشود.

۶

به شما گفتم که: باز خواهم گشت.
 اما در بندرگاههای دوردست، سوختم
 سرگیجه گرفتم، پایم لغزید
 و به دام افتادم

مدالهایم، آذین محبتیم، بسرقت رفت

و شعر،

تنها نبردافزار من بود

در شهرهای گیتی، در سرمنزلهای آوارگی ام
باشعر، چشمان دزدان و غوکان کودن را بدر آوردم.

- کیست خریدار شعری

بدیدار این ماه غرق شده در دریاچه آسمان

روی چکادهای دور دست

بدیدار این باران سبز، این گل تنها

- کیست که برهاند شاعر اسیر را

از اسارت، از تیرگی قرن ما، از اضطراب راه،

- ای قاتل مزدور من! شعر سرنوشت من بوده است

- کیست که از شیشه این مهمانخانه محقر گرد و خاک را بزداید

- بدام افتادی

ای گواه! سوگند برای ایشان یاد کن!

و بادستمال خود، گرد از ستارگان بیفشان

جهان را بدلی نیست

و راهی بشورش نیست

مگر اینکه این کوه گران را بلرزانی

- بدام افتادی

باسر راه برو و سراسر شب را چپ و راست کف بزن

چرا که محفل شب همواره شادی سره نیست

هم از آنگونه که همواره مجلس سوگواری نیست

- در دام افتادی

- شعری برای ما بنویس

شعری از ستارگان، با پایانی خوشبخت

— به شما گفتم که باز می‌گردم
اما در بندرگاه‌های دوردست سوختم
و شعر،
تنها نبردافزار من بود
که بدان چشمان راهزنان و غوکان کودن را در آوردم .

عذاب حلاج

۱- سرکش

در تهی و تاریك سقوط کردی
روانت به رنگها آغشته شد
از چاههاشان آب نوشیدی
سرگیجه گرفتی
دستانت به مرکب و غبار آلوده شد
و من ترا بر خاکستر این آتش معتکف می بینم
آرامشت : آشیانه عنبکوت و تاجت از خار
ای که شترت را برای همسایه قربانی کردی
در سرای مرا آنگاه کوفتی که آوازه خوان به خواب رفته بود
و گیتار شکسته .
با اینکه تو در پیشگاه ، آراسته ، ایستاده ای
کی به پایان خواهی رسید ؟ با آنکه تو در آغاز پایان هستی
میعاد مادر رستاخیز . پس مهر واژه های باد را بر آب پراکنده مکن !

و پستان این بزرگ را لمس مکن
چرا که باطن اشیاء
همان ظاهر آنهاست - هر گمانی که می خواهی داشته باش
چسان می توانم با آنکه آتش ایشان در جاودانگی صحرا
رقصید و به خاموشی گرائید .
و اینک ترامی بینم که در ناتوانی اشک
غرقه در معبد نور ، خموش ، باشب سخن می گوئی .

۲- گردشی پیرامون واژه‌ها

هنگامی که چراغ فرومی میرد شب چه وحشتناک است!
نان رنجبران گرسنه را خوردند گروه گرگان
وصیادان مگسها
وابرهای تیره و بارانها و بادهای
باغ صبح را ویران کردند
پائیز روی این تپه ها چه وحشتناک است
اینگونه که در عروق درخت زقوم ، در بیشه های مہمی لولد
بامحبت مرا سرمست کرده ای
و در کنار خویش حیرت زده
ای که درهارا فرو بسته ای
تهیدستان این جامه های ژنده را به من بخشیده اند
و این گفته ها را .
پس دستان را از میان سالهای مرگ و شهر بندان
و سکوت و جستجو از ریشه ها و چاهها به سوی من بیاور !

وتیرگی را بشکاف
باید جلاد را پذیرفت
چرا که من شترم را کشته‌ام و مهمانان خورده‌اند
و کوچ کرده‌اند
ومن اینک، صدف‌ها را، زیرورو می‌کنم
شاید گلبرگ‌هایی باشند که بادشان برای مرده‌ای برده باشد
شاید طیف‌هایی باشند .

۳- منبت کاری

روزگاری بود
در ایام گذشته
دلقک‌امیر

باتارچنگ بازی می‌کرد و بر لبه تیز شمشیر و دود راه می‌رفت
بر روی طناب می‌رقصید ، شیشه می‌خورد و مستانه خم می‌شد و
می‌رقصید

وخار بوته از خویش می‌آویخت
زبان‌ش را ، از کام بیرون می‌آورد روی به خورشید
باستارگان و مردگان سخن می‌گفت
در میدانها به خواب می‌رفت
که دل‌داده دختر امیر بود
بر کرانه رودخانه‌ای زندگی می‌کرد که آواز و سکوت او بود
اما آن دخترک مرد ،
آنانکه پروانه‌های سپیدباغ
در غروب می‌میرند ،

و اوپس از مرگ وی دیوانه شد
و به سکوت پناه برد و جز نام او بر لب نمی آورد
يك روز نزد من آمد

و پرسید

در باره آنکس که در کودکی می میرد .

و آنکس که در پیری زاده می شود

آنچه را دیده بودم بدو گفتم

و دیدم آنچه را گفتم

بود یا نبود.

۴ - محاکمه

دو کلمه رویاروی با امیر سخن گفتم ،
بدو گفتم : ترسو !
به سگ شکاری دو کلمه گفتم
و دوشب به خواب رفتم ،
در خواب دیدم که دو کلمه نگفته ام
که یکی شده است
و دست در آغوش هم است
و فرخنده است - تومنی
رنج من ،
هراس من ،
در ویرانه های شهر ، بینوایان برادران من ،
فریاد می زنند
می گریند ، از خواب برخاستم هراسان بر جای پای زمان
و جز گواهان دروغین و «امیر» هیچ کس را ندیدم

پیرامون من می گشتند و در رقص بودند
که این میهمانی ابلیس است
و من برهنه میان گرگان .
مرا کشتی
و مهجور کردی
و به فراموشی سپردی
و هزار سال پیش از این مرا محکوم به مرگ کردی
و من همچنان خفته ام ،
در انتظار سپیده رهایی ،
در ساعت اعدام .

۵ - صلیب شدن

در سالهای سترون و خشکسال
مرا فرخندگی بخشید
و در آغوش گرفت
و بامن سخن گفت
دستش را به سوی من آورد
و به من گفت :

بینوایان و راهزنان تاج خویش را بر سر تو نهاده‌اند
و مبروصان ، و کوران و بردگان جامهٔ خویش را به تو پوشانیده‌اند
و مرا گفت : زنهار

و پنجره را بست
و قاضیان و گواهان و جلاد حمله آوردند
زبانم را سوختند
و باغم را به غارت بردند
و در چاه تف کردند

ای مایهٔ حیرت من ، ای مستی من !
و میهمانان را آواره کردند
چسان می توانم از کرانه ها بگذرم
با آنکه آتش ها خاکستر سرد شده
چسان؟ ای که در رافرومی بندی، ای سترونی و خشکسالی !
غذای من ، شام آخر من ، بر سفرهٔ زندگی !
پنجره را به روی من بگشای، دستان را به سوی من بیاور!

۶ خاکسترهایی در باد

ده شب، برآمد تا من با هولها دست بگریبانم
و از بلندای برج این رنج کشنده بالا می‌روم
پیکرم را پاره پاره کرده‌اند
سوخته‌اند

و خاکسترش را به باد سپرده‌اند
اوراق دیوانهایم را به غارت برده‌اند
و شوقهایش را به خاموشی کشانده‌اند
و حروف را، به لجن کشیده‌اند
خون من بر جامه زنده‌ام
و من خود حتی جامه‌ای فرسوده به تن ندارم
آزادم، آزاد، چونان آتش و باد
آزادم جاودانه

ای قطره‌های باران تابستانی
ای شهری که هیچ کس هرگز از تو باز نگشته
دیدار من و شمایان به رستاخیز

باگیتار تن بازی مکن
پیکر من بگونه گل و آهك در آمده است
در بیشه خاكستر
و این بیشه بزودی خواهد بالید
ای دوستدار وای هماغوش من!
زود باشد که
درختان بیالند
و من و تو در معبد روشنایی دیدار کنیم
چرا که روغن این چراغ هنوز نخشکیده
و هنگام نگذشته.
و زخم هنوز تازه است
و گیاهك جوانه
هنوز زنده است.

۱۹۶۱

دوقصیده برای پسر م

۱

قمری اندوهگین!

دریا فرومرد و امواجش بادبان کشتی سندیاد را از نظرها پنهان کرد
فرزندانش باز نگشتند تا با مرغان دریائی شیون سرکنند ، اما آن
آوای درشت باز گشت

افق را خاکستر، کفن پوشاند
پس این زنان جادوگر مرثیه خوان کیستند !

دریا فرومرد،
وخاشاک، برپیشانی دریا برآمد و فراز آمد آن دنیائی
که ما داشتیم، آنگاه که آوازخوان می سرود
یادهائی جزیره مارا غرقه ساخت و آن سرود و تغنی باز نگشت

مگر به حالت گریه‌ای.

کبوتران وحشی
پرواز کردند، ای قمری اندوهگین!
کنجینه در صندوق مدفون شد
در آخر باغ، زیر درخت لیمو، سداب در آنجا پنهانش کرده‌است
اما تهی‌است و اینک آن خاکسترها
وبرف، وتیرگی وبرگهائی که آنرا مدفون کردند
وهستی در مه مدفون شد.
آیا بدینگونه درین سرزمین ویران خواهیم مرد.
وقندیل کودکی در خاک خواهد افسرد.
آیا خورشید نیمروز، بدینگونه، خاموش خواهد شد
با اینکه آتشدان تهیدستان را شعله‌ای نیست.

۲

در خیابانهای شهرهایی که بی سپیده بخواب می‌روند
نام ترا آواز دادم وتیرگی مرا پاسخ گفت
ترا، از باد، جويا شدم آنگاه که باد در قلب سکوت شیون می‌کرد
چهره ترا در آئینه‌ها و چشم‌ها دیدم
ودر شیشه پنجره سپیده دم دور
ودر تمبرهای پست
در شهرهایی بی سپیده، پوشیده از یخ
که گنجشگهای بهاران از کنیسه‌های آن هجرت کرده‌اند

برای که آوازمی خوانی، اکنون که قهوه‌خانه‌ها همه بسته شده‌است.
که را نماز می‌گزاری، ای قلب شکسته!
اکنون که شب فرو مرده
و توسنان بی‌سوار، که برف بر پیکرشان فرو باریده، باز گشته‌اند
پیشاهنگان‌شان مرده‌اند
آیا سالها بدینگونه می‌گذرد
و شکنجه قلب را پاره‌پاره می‌کند
و ما همچنان از تبعیدگاهی به تبعیدگاهی و از درگاهی بدرگاهی
می‌پژمریم بدانگونه که زنبق‌ها در خاک.
ای قمریک! ما تهیدست خواهیم مرد
و این قطار، همچنان جاودانه در حرکت خواهد بود.

به هند

چشمهای تو «مادرید» است که من خواهان بازگشت به آنم.
چشمهای تو «قندهار» است
دو دریاچه روی بیشه‌های نخل و فلات آتش
که در آن‌ها غرقه‌ام، سوخته.

روزگار،
جزیره مرا ویران کرده، و موج
روشنائی قندیل‌های پائیزی را خاموش کرده.

در قصر پریزادی
که در انتظار سرودی همه عمر زیسته
و در انتظار شهبواری روی درنقاب نهفته که بآباد شمال باز آید .
و برگیتار درها بنوازد
پرسش خویش را عرضه دارد و بانتظار پاسخ نماند که:

- ای انسان بر روی آب چه نوشتی؟
چیست که اگر تو آن را نخواسته باشی زندگانی تواند کرد
ومی میرد اگرش دوست نداری؟
و جهان را مه سرشار می کند .

چشمهای تو «اصفهان» است
که در بر جهاش کبوتر پناه گرفته
و خیام مبعوث شده
بگونه هزار دستانی تشنه لب
که ترانه هایش را در میخانه ها بخش می کند
و قبه این شب را از باد لب ریز می دارد .

چشمهای تو «بغداد» است که منش در مستی و هوشیاری از دست
داده ام

اگر هارون الرشید بودم ، در آنجا به گلگشت می رفتم
و عطر سخن را بر همه کس می پراکندم
اما نه آن خلیفه مشهورم و نه آن سرایشگر عصر او
و نه خیام .

و من به رغم بی نوائی و تهیدستی ، در این روزگار بخیل
و شب اندهان - که خشکسالی است طولانی -
گریستم ، ای محبوب من ، بسیار
و کلماتم را به یاران تهیدست خویش بخشیدم
و شوقها را ، در گر مگاه ، به هر سوی پراکندم .

آنکه می آید و نمی آید

تصویر پشت جلد

با شمشیر برنده‌اش ، براسبش ،
کافران را می‌درید
وقلعه‌ها
زیر ضربه‌های سربازان بی‌سلاح گرسنه ، فرومی‌ریخت .

- آه خدایا جز خدا کسی پیروز نیست
باید که ابر شستشو دهد
پلیدیهای این سرزمین و این بیشه را
و مردگان از گورها برخیزند
و صاعقه پل‌ها را بسوزاند
و نیز جسد‌هایی را که شکم‌هایشان باد کرده .

کرکسان ، برگرد سرقیصر در پروازند
و باران ،

جراحی نهانی ترا شستشو می دهد، درختان را شستشو می دهد
آه خدایا جز خدا کسی پیروز نیست
آه، آه ..

پاسبانان، بر سر باروهای کشور مرگ،
خواب، چشمه‌شان را کدر می کند.
باید که دروازه گشوده شود
و پیروزمندان و شکست خوردگان به درون در آیند
که سپیده بر دروازه‌هاست
بزودی، پاسبانان را بیدار می کند
وزنگها را بصدا در می آورد.

آه خدایا، ستاره و سرنوشت مرا گفتند
که ما بازیگرانی هستیم بر روی این صحنه پوشالی
و این آتش
یگانه شاهد دادگاه زمان
در ایوان شکاف افکنده
و برگهای سبز ما، در این باغ معطر آتش گرفته
و هزارستان پرواز کرده است
آه خدایا جز خدا کسی پیروز نیست
آه و آه ..

در میخانه سر نوشت

ماه کور ، در شکم ماهی
و تو درسزمین غربت ، نه مرده و نه زنده.
آتش مجوس فرو مرد
فانوس را بر افروز
و پروانه را جستجو کن
شاید در این تاریکی سبز جادویی، پرواز کند
و بنوش تاریکی نور را
و شیشه را بشکن
که این شب باز نخواهد گشت.

- خیام ! تیر بر پیکرت اصابت کرد و جای گریز نیست
پندار که این خروس خری است ، و این مشیت روزگار است .
آهو در دشت
و سگان شکاری، در شب، بدنبال او

و شراب در ساغر
 چندان که خواهی يك نفس بنوش
 در قبه آسمان
 يا قدح اشك
 در میخانه سرنوشت
 تا آسوده ، زیر پای میفروش ، بمیری
 آن یار یگانه تودر کوچ واپسینت
 کوچ به شهر مردگان که اعداد و بانك ها بر آن فرمانرواست .
 ای امیران !
 این زنجیرها بچند ؟
 چرا که این شب باز نمی گردد
 پرواز کرد ، انسان که بساط هزار و يك شب ما را پرواز داد
 آغوش به آغوش دجله ، در زیر نور ستارگان
 در حال غرس کردن نخلها
 تارهای چنك را بنوا در آور
 که خروس این شب ، پیش از آنکه روشنائی روز آمده باشد ،
 مرده است .

مردگان بخواب نمی روند

در سالهای مرك و غربت و کوچ

خیام! تو رشد کردی و بالیدی

و در پیرامون تو درختان و بیشه ها رشد کردند و بالیدند .

مویت سپید شد، و چین و شکنهای چهره ات، و رؤیایها

بر باروی شبها مردند، و «اورفه» (۸) مرد

و رودخانه ای که نیشابور را شیر می داد، در درون، تو مرد

و خاشاکها و زورقهای كوچك را به دریاها برد ، و بذرها را

حمل کرد

و گردونه های روشنائی را

روی به سوی فردای کودکی .

خیام ! تو بالیدی

و قبيله در پیرامون تو بالید

«عائشه» (۹) مرد و اینك این سفینه مردگان است بی شراع و بی بادبان

که بر صخره های ساحل نابودی درهم شکسته است

— در حالی که دستهایش را بر آورده بود، گفت : بدرود !

پس از فردا ترا خواهم دید، در قهوه‌خانه، و آنگاه ابری چهره‌اش را
از اشك پوشانید. نامه‌اش را شست.

— عائشه مرد، اما من او را می‌بینم که باغ را ذرع می‌کند
همچون پروانه‌ای آزاد

که نه از دیوارها عبور می‌کند، و نه به خواب می‌رود
اندوه و بنفشه پژمرده و رؤیاها

در این باغ جادویی، خوراك اوست
ای پری!

این کالا را پراکنده کن

با رؤیاها و برگهای مرده و سالیان

و این بارو را بخون آغشته کن

و رودخانه‌ای را که در درون من مرده، بیدار کن و روشنائی بیفشان

در شب نیشابور

و بذرها را بپراکن

در این سرزمین که بانتظار رستاخیر است.

رؤیای سوم

ای سگان ! در لجن ها غلت بزنید
و بر کفشهای امیران بوسه دهید
و بر خر مهره های زمین
و معجزه های کاهنان
و تباهکاران خیانت پیشه.

- آه خدایا ، اینک این حسن صباح است
بر اسب فساد ، از اینجا گذشت و از نظر دور شد
ای شبح ها !

با چشم نهان، نیشابور را می بینم
که کرکسان در پیرامون سرش در پروازند
پوست از تنش می کنند و ماری را در آتش بریان می کنند
اژدرها بر روی باروها می بینم
و ملک حمار را
که در بازارها فروخته می شود.

بذرها را می بینم که در نهان زمین چشم گشوده اند و راه خود را به سوی

روشنی وهوا ، شکافته

آه خدایا ، این گلی است که بر آستانهٔ این درمی گرید
و این گل دیگر بردیوار
گیسوان معطرش را
به جانب کودکان ، می کشد.

— گاو مزرعه با کوشش زمین را می شکافد
— انسانهای فانی زاده می شوند
از کف دریا و از آرامش موجها
از درد زمین ، و از شکستن شیشه‌ها
ای ابر بیار !
هر کجا خواهی ، چرا که کشتزار روشنایی ،
زنی است که از پهلوهایی نیشابور زاده می شود.

بازگشت از بابل

معجزهٔ انسان این است که ایستاده می‌میرد و چشمانش به ستاره‌هاست
و بینی‌اش بر آورده است
اگر چه بمیرد - یا در آتش افروزی ستیزه‌گران پنهان شود
و شب را روشنی می‌بخشد اگر چه ضربه‌های سرنوشت ستمکار را
تحمل کند

و معجزهٔ او درین است که سالار گردش باشد
آه خدایا، ستاره و آ بگیر به من گفتند:
اسکندر کبیر از اینجا گذشت
تبدار و شکست خورده بر اسب خویش
ای ستاره‌ها!
بابل درزیر خیمهٔ شب است تا جاودان
گرگان بر اطلال آن زوزه می‌کشند
و خاک،

چشمان تهی و اندوه‌گینش را پرمی‌کند
بابل درزیر گامهای روزگار

در انتظار رستاخیز است ، ای ناهید ! (۱۰)
برخیز و قرابه را پر کن !
و لبان این شیر زخمی را تر کن !
و با گرگان و زوزۀ بادها ، منتظر بمان
تا بارانها فرود آیند
بر این ویرانه‌های شوربخت .

اما ناهید بر روی دیوار ماند
با دستهای بریده و چهره‌ای خالک‌آلود
و با سکوت و خاشاکها
و سنگی بی‌زبان ، در ویرانه‌های شوربخت .

آه ای محبوبه !
به اسطوره بازگرد
همچون خوشه‌ای ، همچون خورشیدی بی‌نیروز
همچون بانویی از دود ، همچون ساغری شکسته .

تموز (۱۱) به زندگی باز نخواهد گشت
آه ، آه .

بابل در زیر قبه شب ، بی‌توشه و بی بازگشت
بی‌حنوط ، شولای خاکستر را بر خویش می‌پيچد

براطالاش فریاد بر آوردم: ناهید !

سنگها آواز دادند :
ناهید ! ناهید ! ناهید !
دیوار شکافته شد
و ماه در ویرانه‌ها نهان گردید
و باران سرازیر شد .

سناك

از پائین نردبان ترا آواز دادم ، پروردگارا !
پوستم در تاریکی فرو می افتد
مویم سپید شد ، پرندۀ جوانی ،
برروی مه ، پرواز کرد ،
شکسته بال .
آب درخت در رگها و برگها
خشك می شود آنسان که مرکب در دوات .
شب بدرازا کشید ، وزندگی بدرازا
و دیوارهای این قلب ، خدایا ، سرد شد .
پری دریایی بر صخره ، زار می گرید که : سنباد مرد
ومن اورا می بینم
برصفحات زرد جراید ، دفن شده ، ونمی بینمش .

اسبش را حراج کرده اند
و شمشیرش را آهنگر می شکند

« کیست که بنده‌ای شادمانه را خریدار باشد » زنجیرها گفتند،
و جلاد به من گفت .

پروردگارا غربت من به‌درازا کشید
و « ارم عماد » (۱۲) درشبان غرق شد
عصای سلیمان را - بر سکوی زمان
خفته ، تکیه زده ، بیدار -
موریانه‌ها خورده‌اند و بگونهٔ مرده‌ای فرسوده سقوط کرده (۱۳)
کهنه و نو از هم پاشیده
آب‌گنبدیدهٔ این چاه‌ها خشکیده
درختان عریان شده‌اند
و پائیز بر سر بیشه خاکستر پاشیده
و اینک منم که در ارا بهٔ نعش کش، از شهر خویش، بگونهٔ سنگی،
حمل می‌شوم .
و همچون‌گدایی سمج دست خویش را به‌جانب ابر ، بر آورده‌ام
شاید قطره‌ای بر شیشه فرود آید و تاریکی را نقبی زند .

- خیام از هم پاشیده شد
دندانهایش ریخت ، و استخوانهایش خشکید
بیداریش عروس رؤیاها را بدرود گفت
و کرم‌ها بر روی چهره‌اش جوشیدند ، و در قدح‌ها
از هزارستان و از باد شنیدم که :
- شب بدرازا کشید و زندگی بدرازا

پروردگار! !
خورشید تو کجاست که سنک فرسوده را زندگی می بخشد
و خاشاک را شعله ور می کند؟

وارث

روشنی در چشمهای بودامی خشکد
ریشه‌ها کنده می‌شود
و آخرین سلاله
نواده هومر ، در مادرید
با گلوله‌ای سربی ، کشته می‌شود و «ارم عماد»
در خاطره نوادگان غرق می‌شود.

آوازخوان مرد و بیشه‌ها مردند
و شهریار مرد
وارث این جهان مدفون، در اعماق مامی میرد :
کان بی‌ارزش و یاقوت
سفینه‌ای که در طوفان غرق می‌شود ، تابوتی که
دواستخوان و عنکبوتی در آن است
بودا و اورفه
شهرهای پیروز شکست خورده

بابل ، روم ، نینوا و تب
خدا و شیطان
وارث این جهان ، انسان
برگرد با روی خویش ، عریان ، می گردد
میوه ای ممنوع
وشهرهایی بی بهار و تاریک
گشوده ، تسلیم
زنده بر کنیز کان .

آوازخوان مرد و بیسه ها مردند
و هزارستان مرد
وارث این جهان مدفون در اعماق
شکست خورده و گریزان برجاده ها نفس نفس می زند
چهره غریقی هلاک شده را باخود حمل می کند
در قهوه خانه ها ، مثل سگی و لگردد و گرسنه ، می خوابد
در جستجوی کاری کوچک در روزنامه های صبح
بی قدم می دود
در خیابانهای مهجور و شلوغ
تب او را می خورد ، اعداد سرش را گنج می کند
بی هیچ رؤیایی : مهجور گردش می کند
در خیابانهای خاموش پشت شهر
و زندگی پوچش را
در باغ های شبانگاه می افکند

وارث این جهان ، خوار و زبون
در جستجوی مکانی است
که خوار مایه و حقیر در آن بمیرد همچون سنگ در خرابه‌ها.

در جستجوی واژه گمشده

روزگار ازدست رفته وزمینی که پرندگان از آن مهاجرت می کنند
و مرگ در نیمروز
در تونل بن بست
ریشه ها کنده می شود
در باطن زمین ، ریزش این سدها
صیحه جانور ماده ، رقص افعی بر نغمه ها
تراکم اندوه ، اختناق سکوت در انبوه جمعیت
عذاب جاودان تورست .
بر افروز این آتش را در خاشاکها
نیشابور را بیدار کن
و شیشه پنجره میخانه را بشکن
رشته ای خونین بر زمین مرده جاری می شود ، در رگهای نور
روزگار ازدست رفته وشکوه ای که از این چاهها بر می شد
صفرها را به گردش در آورد

و پلیدی را از چهره آنهاشت
پشت و روی این کار قدیمی را .
آن جوهر نهفته
آرزوی بازمانده ، بازتاب روشنی در چشم ها
انسانهای فانی در نیمروز
بازیچه زندگی را می آزمایند
و مرگ در راه طولانی را .
می سوزند تا روشن کنند : شرافت انسان را
تا پشت خم کرده و بـخاک افتاده و خوارمایه نمیرد
همچون سگ زیر گردونه های ننگ
و در خطوط آتش زندگی کند
پیروز ، گرچه در محاصره هزیمت باشد
پشت و روی این کار قدیمی
بر افروخته شد و انسان دیگر بارزاده شد
نهالکی پرشکوفه از خلال خاکستر و یخبندان
و نخستین فریادی که نوزاد سر داد
و روزگار از دست رفته ، در انبوه اصداد ،
شولای خاکستر از دوش خویش به يك سوی افکند

رشتهٔ روشنایی

دیدمش : در مادرید گاو بازی می کرد
دل از جوانان می ربود
از ژرفای دل می خندید ، منتظر ، تنها

— دروازهٔ ابد
بسته ست ، در اینجا هیچ کس نیست
که از ژرفای دل بخندد ،
جسد را مار و کژدم می گزد .

دیدمش : گاو بازی می کرد
آغشته بخون ، دوشاخ ، او را بخاک می افکند
در فرودگاه رم کبریت می فروخت
و روزنامه های صبح و گل
بچه ها را درس می داد

در هند ، روی چهره‌اش را زردی می‌گرفت

در مناره‌ای فریاد می‌زد و در ناقوسی می‌نواخت
عبادت می‌کرد

با گلولهٔ سربی کشته می‌شد ، برهنه می‌زاد و می‌مرد
بنفشه‌های تازهٔ عشقش را
در یخبندان می‌کاشت

در روزهای عیدش به دیدار مردگان می‌رفت در میلاد سرود مرگ
می‌خواند

بغداد را در کنار خود حمل می‌کرد
رنگین کمان آسمان را به سوی میهن دور دست خویش ، می‌کشانید
با صدای بلند گریه می‌کرد
با زنان همبستر می‌شد
شعرهای غمگین خود را
بر دیوار زندان و بر پیشانی شهر می‌نوشت
رزمنده‌ای که در مادرید می‌میرد
تنها ، آغشته بخون خود ،
زیر شاخ‌های گاو یا در میدان اعدام .

خون ، درهمه جا ، گرماگرم ، سیلان دارد
و ستیخ این کوه سنگین را آبیاری می‌کند
دیدمش : از نسلی به نسلی کشیده می‌شد ، همچون رشتهٔ روشنائی
در این جهان شلوغ و در انبوه تضاد قرن‌ها
خون درهمه جا ، گرماگرم سیلان دارد

باز گشت را بزبان می آورد
می پاشید ، عبارت را غصب می کرد
وبگونه دختر کی شاداب و باکره آن را تکرار می کرد

دیدمش که در مادرید زاده می شد
در میدان اعدام یا در نخستین فریاد نوزاد
تاجی از برگ انگور بر سرش
و پروانه ای از آتش برگرد او در پرواز.

تصویر و سایه

اگر پاره‌های این تصویر گرد آید
آنگاه بابل آتش گرفته بیای خواهد خاست
با خاکسترهای ریزنده از جامهٔ فرسوده‌اش
ودر باغ‌های معلق
پروانه‌ای و زنبقی بال افشان خواهند کرد
و ناهید

چنگ در تارهای چنگ ، برسریر خود ،
لبخند خواهد زد

و اوزریس (۱۴) باز خواهد گشت
و شرارهٔ غمهای مرد اشترچران فروکش خواهد کرد
و در «سبا» بلقیس شکوفه خواهد داد
و بکارت این جهان، هم‌خوابهٔ پادشاهان و سنگ ،
این قدیس روسپی، باز خواهد گشت.

اگر دیگر بار گرد آید شراره‌ای ، برون خواهد زد

در معبد های فرو ریخته از بنیاد
 گورستان سیمان و آهن و بانک ها بلرزه در خواهد آمد
 و خروس سپیده دم طهران صیحه خواهد زد
 و انسان دیگر بار زاده خواهد شد
 از کف دریا و آرامش موج
 و از درد زمین و شکستگی شیشه ها.
 جزرو مد ، دیوار ننگ را خواهد شست
 و باروها فرو خواهد ریخت
 اگر دیگر بار گرد آید، اوزریس باز خواهد گشت
 از گور دریائی خویش ، از ظلمت مجهول
 و خاکسترها در کشتزار گل خواهد داد
 و نیشهای این غول کنده خواهد شد
 اگر پدران ازین غوره خوردند
 دندان فرزندان کور خواهد شد، (۱۵) و
 بر جنگلها ستارگان فرو خواهند ریخت
 و روح باز خواهد گشت و نور باز خواهد گشت
 و بگور شدگان برانگیخته خواهند شد
 و پرده از چهره این شاهد زشت آبله روی
 فرو خواهد افتاد
 و تصویر از سایه برهنه خواهد شد
 و دیوار دروغ فرو خواهد ریخت .

مرگ در زندگی

مرگ در عشق

پروانه‌ای در باغ های شب پرواز می کند ،
آنگاه که پاریس بیدار می شود
«اولیس» در پی او می رود
روی جاده‌ها به سوی «ممفیس»
و به تابوت باز می گردد
و به تاریکی دریا ، و شکم ماهی.
مرا خاموش بر سنگفرش‌ها می کند تا بمیرم
زیر بارانك پائیز
و عشق درنده و پرهراسش
در شب پاریس ، بی دلیل ،
مرگ خویش را در ازدحام طولانی خیابان دنبال می کنم
اینك اوست که در جام شراب می رقصد
برهنه زیر آسمان شب ، و نغمه ها.
با سایه‌ها عشق بازی می کند
با من می گوید : بیا !

و خود در ظلمت نهان می شود
 بیرنگ هم چون ستاره
 از پاریس می گریزد
 و اولیس را در پی خود رها می کند
 و در میخانه های شب دراز آهنگ جهان می میرد
 اینک منم امیر دانمارک هملت یتیم
 از کشور مرگ به شرابخانه باز می گردم
 در چهره دلقکی اندوهگین
 که با آدمهای تهی و حقیر در جنگ است
 در شهرهای شلوغی و بازرگانی
 ای ستونهای فرو ریخته !
 اوفلیا به صنعا بازگشت
 همچون امیره ای شرقی
 زنی جادویی ، با بینی پهن
 که آهوان و کرکسها به قلعه اش پناه می برند
 - ای عذراء !
 شاخه نخل پر برگ را بتکان در آور (۱۶)
 همه چیز فرو می ریزد :
 خورشیدها و ماهها منفجر می شوند
 و طوفان این ننگ را جاروب می کند
 و ما، در مادرید زاده می شویم
 زیر آسمان جهانی تازه .

گفت : فردا ترا خواهیم دید - و قندیل خاموش شد
 و پروانه بخواب رفت

و پاریس دیگر بار بیدار شد
 زیر بارانك پائیز
 نم زده و سرد
 گیتاری شکسته دردست داشت :
 - ای هستی!
 ای زن جادوئی دیوانه!
 عائشه زیر ستاکهای نخلستان برانگیخته می شود
 در نیمروز پرواز می کند
 اینك اوست که به جانب مرگ، قرنفل سرخ پرتاب می کند
 و با من می گوید : بیا
 مرا بر پشت توسنان شب و روز باخود ببر
 به دشت های آتش
 تاشبان گوسفندان قبیله باشم
 که من می میرم از اینکه نمی میرم.
 - عائشه گرفتار سرگیجه این نسل شد
 و از روح دختران آب پیراهنی به تن کرد
 و رایت او هزیمتیان را دیگر بار باز گرداند .

اوفلیای یتیم
 زیر ستاکهای نخل برانگیخته خواهد شد
 بسان عاشقی خردسال
 که خاک از چهره می سترد
 و از هزاران دروازه می گذرد
 و اولیس در پی اوست
 روی جاده ها در راه ممفیس

— خوشه‌های گندمی که در ظلمت‌گور نهان کردم
پلک‌هاشان از هم گشوده شد و در باد جنبیدن آغازید
زندگی را بازیافت
خدایا
این عشق از پس مرگ به کجا می‌رود؟

مرثیه‌های لورکا

۱

خوك شكم گوزن را می‌درد
« انکیدو » (۱۷) بر سریر خویش می‌میرد
شور بخت و محزون
آنگونه که کرمی در خاک
گردش لقمان او را دریافت، گردش کرکس هفتمین او در پایان (۱۸)
فصلهای این داستان به پایان رسید :
هرگز روشنایی و زندگی را نیافت
و این طبیعت زیبا
مرگ را سرنوشت آدمیزاده کرد
شراره‌های زنده را در تعاقب فصول ، برای خود نگه داشت
و آن شعلهٔ کبود را
که نه دیدمش و نه میهن دوردستش را زیارت کردم

شهر جادویی
در کناره رودخانه نقره ولیمو
بر دروازه های هزارگانه اش نه هیچ انسانی می میرد و نه زاده
می شود

بر گردش بارویی است زرین
بیشه های زیتون از بادها اورا پاسبانی می کنند
دیدمش ، درحالی که کرم ها
چهره ام را می خوردند و گور من بویناک و مسدود بود
به مادرم ، زمین گفتم : آیا دیگر بار باز خواهم گشت
خندید و شولای کرم را از چهره ام سترد
و به فیض روشنایی چهره ام را مسح کرد
جوان سال و سخت کوش به سوی او باز گشتم
و بر پشت اسب سبز و چوبینم می تاختم
بر دروازه های هزارگانه اش فریاد بر آوردم اما خواب پلک ها را
گره زد

و شهر جادویی را
در خون و دود غرقه کرد.

آن دوشیزه معطر
 با چشمان سیاه و گوشواره‌ها
 آراسته با برگ لیمو و بابونه
 معطر از آب گل سرخ آتش
 و قطره‌های باران سحرگاهی
 غرناطه روزگاران خوشبخت کودکی
 هواپیمائی از برگ
 شعری گره خورده با رشته روشنایی
 روی باروها در اهتزاز است
 غرناطه بی‌گناهی
 ناگزیر می‌شود که آنچه از بادها و ستاره‌ها دارد رها کند
 زیر دانه‌های برف بر آجر به خواب می‌رود
 و ازین جا بود که برادران دشمن
 بر پشت توسنان مرگ آمدند
 و این خانه را به خون کشیدند.

گاوی از حریر و قطیفه‌ای سیاه
 در میدان بانگ می‌زند و قهرمان اورانمی بیند
 شاخ‌هایش در هوا
 با ستاره شب گلاویزند
 و قهرمان افسون شده راضی به می‌زنند
 اینک او است باشمشیر شکسته‌اش
 بخون تمیده، در روشنایی
 دودهان سرخ گشوده
 - شقایق نعمان -

بر صخره‌های کوه اسطوره
 خونی است بر بیدبنی
 - ای فواره سرخ -
 بازارهای «مادرید» صفائی ندارد
 آن دست را که منش دوست می‌دارم خضاب کن
 با این خونها

ای فریاد دل‌تک همگان !
 اینک اوست که می‌میرد
 و گاو ضربت خورده، در میدان، با بلندترین صدا بانگ می‌کند

تا ننگ مردن را پیش از لحظه مرگ بشوید
 تیزی شمشیر را فرو برد
 در قلب این شب
 کارزاری کرد تا لحظه مرگ
 از خیابانی به خیابانی
 رجاله‌ها به‌اورسیدند
 و خنجرها را در پیکرش کاشتند
 و آن رشته را که در آسمان اهتزاز داشت بریدند
 هواپیمای سبز خرد سالی
 در خندقهای دشمنان سقوط می‌کند
 غرناطه یتیم
 برده فروش او را می‌فروشد
 کیست که خریدار عائشه باشد ، کیست خریدار سیمرغ ؟
 امیر بانویی اسیر گرفته از بابل
 گوشواره‌هایش از زر شهر جادویی است
 کیست خریدار این امیر بانو ؟

شهر « ضرورت »
 جهان و انسان را در تنگنا قرار می‌دهد
 زیر آسمان تابستانی برهنه‌اش
 با نابودی و اسطوره دیدار می‌کنم
 و با فراموشی .

ای باز گشت و دگر گونی!
 نسخه های تکرار شده را
 در این کارخانه بزرگ
 موشها جویده‌اند
 ای طوطی ابله پادشاه و ای معشوقه امیر!
 از دیوار موزه‌ها بیائین بلغز
 و باسربازان همخوابه شو
 و بر سر « سر » این شورشگر شرط قمار ببند
 اینک اوست که محاصره شده از خیابانی به خیابانی
 و خنجرها او را تعقیب می‌کنند

از مرگ و انقلاب

برای چه گوارا

سرود خوانش روی گیتار خود قربانی شده بود
پروانه‌ای برگرد سرش در پرواز بود
و به خونش آغشته.
بر روی بساط
پیراهن سبز و گوشوارش
و رشته‌ای از گیسوانش : تعویذ بیشه‌ها و صحرا
و دریاها و آسمان
سرود خوان قرطبه
بخون آغشته روی برانکارد ،
پریان دریای اژه بر او زار می‌گریستند
و گل چینان مروارید تاکستانها
هان ای فرات از جریان بازایست ، تا سرود خود را بپایان رسانم
همچون سرنوشت یونان

همچون مرگ ، همچون طاعون ، همچون حریق
 حتمی است و در آسمان ظهور می کند
 نشانه شورش بر روی زهرها و بدیها
 از خلال مرگ در گذراست
 و فریادی است بر روی دیواره صوت
 گناهی است که باید بخشوده شود، باید خونها را تعمید دهد
 مسیرش حتمی است
 مجهول و معلوم بایکدیگر برخورد کردند
 و صخره این کوه شوم درهم شکست
 عدالت مسیح ، در تاریخ ، هیچ گاه به کار بسته نخواهد شد
 هنگام آن رستاخیز است
 ای نشانه !
 ای سرنوشت تاریخ و گردش هستی !
 مرگ در زمان
 در داخل انسان
 می آید تا بهشت گمشده را
 هم در این جهان برانگیزد
 ای فرات از رفتن باز ایست تا سرود خود را پایان رسانم
 اینک این منم آن آواره یتیم
 در دوزخ سرگرم جستجویم
 از او و از عدالت : شورش و مسیح
 از سرنوشت یونان
 شیپور تاتار و شیون برادران دشمن را می شنوم .
 شراره ی نهانی در درون اشیاء می بینم
 و ابرهائی هراسان را

که در خون شناورند
ای سرشکی که شبانگاه برنخستین عشق خویش افشاندم !
ای سرنوشت محتوم !
انقلاب همچون پرندگان درمهاجرت است .
مثل روشنائی بازمی‌گردد
مثل ریشه‌ها می‌میرد
و مثل بذرها برانگیخته می‌شود
در باطن زمین ، زمینی که پایکوب رنجه‌ها و گرسنگی است .
دیوار محال را
گوزنان با شاخ می‌زنند
شکافی بزرگ در آن افتاده
که نیمروز از خلال آن خواهد گذشت
اینک میلادی که درگور، بطول می‌انجامد
درد زه سپیده دمی زشت روی و ترساننده
که روی پیکر مردگان درلجن‌ها بگردش است
حکمی است درباره تاریخ، به اعدام و تبرئه
ای سرنوشت محتوم ! اگر دیگر بار زاده می‌شدم
قلبم را به ستاره دوردستان انقلاب می‌بخشیدم
ای فرات !
از رفتن باز ایست تا سرود خود را بپایان رسانم
اینک منم آواره
در این غرقاب
بالهایم را در خاک کاشته‌ام
و قلبم درمهاجرت است
خوراک من از اوراق است و مرکب ، بالش‌های اندوه و دفترها

کیست که پیراهن آتش را در این شب می بافد .
وصفر هارا اعدام می کند
و بذرها را می باشد
در این زمین پایکوب رنجهها و گرسنگی؟
ای نبوت پنهانی و محتوم!
زیر بالهای این کبوتر
که در آسمان ظاهر می شود
نشانه شورش روی زهرها و بدیها
و ازخلال مرگ در عبور است
و فریادی است روی دیواره صوت .

مرگ اسکندر مقدونی

تاج خار، در پای مسیح سقوط می کند
خیابان ، در ازدحام مردگان و دزدان است
و شایعه ای زهرآگین ؛
در شهر می گردد
پرندگان مهاجرت می کنند
تا در شب جهانی دیگر بمیرند
روی ستون های نور ، و سقهای شهرهای گردآلود و پلها
مصلوب در روشنائی
سگان مرگ، در شامگاه بانگ می زنند.
عندلیبی ترانه سر می کند،
در بیشه فراموش شده
ای حریقهای شبانه !
اینک اوست ، اسکندر کبیر ، در آینه .
می بینمش که بیدار براسب خویش خفته
پیکرش از عرق تب و عطرشب ، تراست

گربه‌ها گوشت دستش را می‌خورند
 ماه اورا تعقیب می‌کند
 و نیز باد در تپه‌ها و نیز سرنوشت .
 سپاهیان در هودج مرگ بر روی نیزه‌ها اورا حمل می‌کنند
 اینک اوست، آن پیروز شکست خورده،
 که از سفرهای خویش بازمی‌گردد - و سفرها را
 پایانی نیست - باتاجی از برگ تاج
 گرانبار از اندوه و احساس زیان و ازدست رفتگی
 در برابر روشنائی جهان سپید و شبی که هزارشب در پی دارد
 و حصار «بابل» که هزاران حصار در پی دارد
 ستارگان اورا تعقیب می‌کنند
 اما سگ مرگ بانگ می‌زند و در تاریکی سپیده نهان می‌شود
 و دسته‌ای گل بر فرات بجای می‌گذارد
 که پرندۀ روز، هر بامداد آنرا
 بگونه تاجی برای ناهید می‌برد
 اینک اوست اسکندر بزرگ افکنده در معبد خویش
 در دامن این معبد جان خود را تسلیم می‌کند
 برگرد سرش خوشه‌ای سبز در جنبش است
 که بردگان باد، برای زورق مرگ، آنرا حمل می‌کنند
 و شیپور زنان
 و صیادان آهوی خورشید، بر فرات
 با کمانهای خاکستر و جامه‌های اسارت
 آلوده به لجن‌های رودخانه
 بانتظار گردونه‌های سپیده
 ای حریقهای شبانه !

آنك مرگ در آینه

هر شبش می بینم ، می بینم
که با نگاه استهزاء تیر بارانم می کند
و چون دام خود را بر گرد او می گسترم صغیر می کشد و مانند پری
در ابریق پنهان می شود

در خم ها و در قدحم آتش می افروزد
ای شعله المپ ، ای سفینه های یونان !
استخوانهای بازمانده مرغ دریایی غرق شده را باغوش گیرید
در ابدیت دوردست

و در سواحل برگیتار باد بنوازد
و زبان انسان را به من بیاموزید
که این کررها

از گوشتم می چشند ، همانگونه که آن نر جوان من خوردن طعام را
آغاز می کرد
و جمجمه ای باز جای می نهند که روی در روی تهی بودن دهان می گشاید
جمجمه ای در گور

برشهای دریا
آنجا که «آمون» (۲۰) برهنه، آبتنی می کرد
در قرن های رفته

هم خوابه وحشت و ازدست رفتگی ام
در ابدیتی بی آرام

با انتظار تابش خورشید خدا
در کبودی آبها

اسطوره ای که در میان جهانی میرا، زندگی می کند
و جهانی که از نوزاده می شود

عصاره زنده‌ای را که در عروق زمین جاری است احساس می‌کنم
و تاریکی زنده را
که در هسته هر چیز می‌تپد
و تمدن‌هایی را که ویران شدند و تسلیم مرگ
بهار غرقه در سکوت را
و لجن‌ها را در انتظار خورشید
بر خاکهای گور من شهسواری گمنام می‌گذرد
روی نهفته و خواب‌آلود
از جامه‌اش رایحه باغ‌ها و کوه‌ها و باران‌ها می‌وزد
آنکس که هیچ‌گاه از سفر باز نگشت
جز اینکه باز آهنگ سفر داشت
آنگاه که خسته عبور می‌کرد ، او را آواز دادم ، اما کوچ کرد
و در کوه گم شد
و در پی خویش ، بر شن‌ها ، نشانه گامی چند را بر جای نهاد
و ماهی را که بر تپه‌ها می‌گریست
بانتظار بازگشت او در پایان گردش.

اندکی از هزار و يك شب

۱

هرشب براسب بالدار سیاه و جادوئی خود ، پرواز می کنم
به سرزمینهایی که تو اش ندیده ای و تنها در آن انتظار نکشیده ای ،
بردروازه مهجورش

آتش و خاکسترهای خود را به سوی کوهستان افسانه می برم
و در شولای ستارگان می پیچم

تبزده بانظار

جراحت خویش را به نمک می پوشانم و مرک خویش را از حروف بیرون
می کشم

و اندوه عیدهای مردان پوك را

آویخته از باد و تاریکی

گرسنه و مخمور

با کفن تب و آتش نور

چراغ علاءالدین را با خود حمل می کنم

در سپیده دم سرایشگر نیمرنك اندوهگین، غرق می شوم
 نردبانی از آواز برمی افرازم
 تا بربابل برشوم
 - آواز خوان و جادویی -
 در باغ های معلقش به جستجو پردازم :
 از گلی کبود
 از واژه های کاهن معبد روی دیواره اشك
 و هیچ چیز بجز ستونهای نور و سنگفرش خیابان مهجور نمی بینم
 از روی اسب مرك سقوط می کنم
 و از سریر خویش ، مرده ای در خانه .
 و دردستم جریده ای است
 کهنه و نو
 همسایه ام به خنده استهزاء می کند و بلندگو خاموش می شود
 و شهرزاد به صبح می رسد .

۲

آن را که به مسیح خیانت کرد، در بارگاه شهریار خوشبخت دیدم
 ستاره شناس و مخبر و کاتب
 بر طناب ها می رقصید و بازی می کرد
 و از زیر بالاپوش خویش خرگوش بدر می آورد
 و وارونه بر خر می نشست
 دیدمش : گربه ای بی دندان
 « که از فرط ورم کردن شیری شده بود »
 حسد او را می خورد
 از ایوان سر می کشید

ومهردار و جلاد
 از سایه اش می ترسیدند
 بکارت طوطی روسپی میانسال را
 دیگر بار تلفیق می کرد
 دیدمش : گواه دروغ در روزگاران مرك و یخ بندان
 می گفت : « آفرین » و تکرار می کرد
 از برای شهریار خوشبخت .
 سپهسالار از او هراس داشت و وزیران با او رای می زدند
 بوقی بود برای آنکس که ناقوس را
 سگی ازخزف می آویزد .
 کفش تازه شهریار را به دندان می گرفت
 دیدمش در شهرهای سیمان و صفرها و آهن
 دعوتگر و مخبر و کاتب
 که بر طناب می رقصید و بازی می کرد
 راندمش ، بازگردید
 در چشمانش خاکستر دمیدم
 و شهرزاد به صبح رسیده بود .

۳

قاره جدید را
 پشت چهره مرك کشف کردم
 در انتهای دنیا
 در جلو خانه
 در سواحلش سفینه سندیباد بود
 که هوا در رایتش می سوخت

با برق‌ها ورعه‌ها
 و با پیامبرها وعده‌ها
 آوازخوان، خاموش بود و عود
 در دستش کشیده
 آسمان قاره
 در انتظار بشارتی بود
 زنده، همچون گندم و یخ
 نازک همچون گل‌ارکیده
 و من، محبوبم! بانظار جزرومد بودم تا دیگر بار بدریا درآیم
 و نردبانی از آوازاها برافرازم
 بر «ارم عماد»
 و چون آنجا را کشف کردم، خوابم درر بود
 و در زیر دیوار خفتم
 لرزان و سرد
 هزار سال یا بیشتر
 زیر انبوه برگهای مرده و یخ
 بانظار «غائبی» که از دمشق
 بازآید براسب خویش، زیر نیزه‌های برق
 و توده‌های خاک را از روی‌گور بردارد
 و مشعل خویش را در بیابان خالی روشن کند
 و چون زیر دیوار از خواب برخاستم
 همچون مرده‌ای سرد، از سریر خود بزیر افتادم
 و شهرزاد به صبح رسیده بود.

ملخ زرین

به آوارسمان

۱

قشر خاك و توده‌های سنك را از گور خویش به يك سوى زدم
استخوانهایم گوشت یافت
و دررگهای مرده و كبودم
خون دمیده شد

دست خویش را به سوى خورشید دراز کردم، درختان سبز گردیدند
روز را نگه داشتم
آنگاه که روی گردان شده بود، در گردونه‌های آتش،
خاکسترها در انگشتانم افروخته شدند و سیم‌رغ پریدن آغاز کرد
ابوالعلاء گریست

که دید مرده زنده ، زنده مرده‌ام در لحظهٔ میلاد
واز پس هزار سال برانگیخته شده‌ام
در میدان اعدام

و در خیمه های آوارگان و قهوه خانه های شهرهای جهان بی هیچ میهن و
خانه ای

سگان شکاری مرك در پی ام .

دلقکان امیر

و خدمتگزاران خاقان

با سپرها برایم دام می گسترند

زخم خویش را از دیده يك چشمان و پلیدان نهان می دارم

با فریاد شادی

بسوی توای ناهید !

پرواز می کنم ، روی شب و حصارها

و در این بیابان بجستجوی آتش مهمانی ام

نیشابور را با خویش حمل می کنم

که بامن ، همچون پروانه ای است و رودخانه ای از روشنایی .

روز را نگه می دارم

آنگاه که روی گردانده گریزان است، در گردونه های آتش ،

بافرات جریان می یابم

به سوی دریا های دوردست جهان

همچون قمری آواره ای .

ابوالعلاء زار گریست

آنگاه که در ساعت میلاد مرا مرده یافت

و سرگرم شکستن بیضه سیمرخ .

۲

مرك در زندگی

خوابی ، بی انگیزش و بیداری

ای زن جادویی در حاکسترها بدم

شاید شهر زاد

از گور خویش دستی به سوی پیامبر و شاعر - در میلاد - بر آورد

شاید آتش «ارم عماد»

دردشهای این شهرها - که دیوارشان بسیاهی اندوده است - برافروزد

شاید سنباد

با فریاد خویش جزیره های هند و مجمع الجزایر دریای اژه را روشن

کند

و با سفینه خویش از برای ملل مغلوب بشارتی باز آورد

و آتشگیره ای و آتشی

برای آنها که زنده در مغاک بخاک رفتند

و پیکار کردند با ملیونها که در زنجیرشان ناله می کنند و اسیر شدند

و در سپیده دم اعدام شدند

و باز هم سرود پیروزی بر لب داشتند !

۳

ای شوربختی که سعادت را شناختی

ای ملخ !

حصارهای بابل بلرزه در آمد و «تروا» سقوط کرد .

۴

من از کشتارگاههای مغول گریختم

با رودخانه ها از دشته ها و کوهها گذشتم

از هزار دیوار عبور کردم

و برای شما ، برادران ! این گلها را آوردم .

در مزبله‌های شرق و در بازارهایش ، امیران را دیدم
و کوران را و کرناها را و خروس‌ها را
که اخته بودند و فریاد می‌زدند
کشتی نوح را دیدم
و ملت‌های شکست‌خورده‌ای را که نوحه می‌کردند
و شاعرانی به شمارهٔ مگسها
که با تاج‌های کاغذین
از کوچ اضطراب و نابودی بازگشته بودند
خواب می‌دیدند که دربارا شیاری کنند
پیش از طلوع سپیده
دیدم که شهرزاد را
- همچون کنیز کی جوان - در شهرهای خاکستر ،
به حراج گذاشته بودند
شوربختی شرق را دیدم
و ستارهٔ میلاد را در دمشق
و دیدم شکوه تهیدستان زمین‌را، درویتنام
و در خیمه‌های پناهندگان : این سروران غم‌ها
به انتظار اسب‌های صلاح‌الدین (۲۱)
و فریاد دلیران در «حطین» (۲۲)

ابوالعلاء گریست
چون دید مرا در جامهٔ اسارت

که کر کسی سینه‌ام را می شکافت
و با ملیونها در انتظار طلوع فجر بودم

۷

چشم در راهم: مژده بخش انسان را
چشم در راهم: طوفان را .

پایان

یادداشت‌ها

- ۱- **یافا**
بندری است در فلسطین ، که تل‌اوئو را بسال ۱۹۰۹ در نزدیک آن بناکرده‌اند . یافا ۷۱۰۰۰ جمعیت دارد .
- ۲- **یهودا**
یکی از حواریان مسیح که به او خیانت کرد و او را به دشمنان تسلیم کرد ، در برابر اندکی نقره . وی به یهودای اسخر- یوطی معروف است .
- ۳- **جلیل**
منطقه‌ای است در فلسطین شمالی . ناصره - شهری که مسیح زندگانی خود را در آنجا گذراند - از شهرهای این منطقه است و بمناسبت نام **ناصره** است که او را ناصری می‌خوانند و پیروانش را نصاری .
- ۴- **گابریل‌پری**
مرد سیاسی و روزنامه نگار کمونیست فرانسوی (۱۹۴۱ - ۱۹۰۲) که بدست آلمان‌ها تیرباران شد. آراگون نیز شعری درباره او دارد که با عنوان سودای گابریل‌پری ، سالهای قبل، بزبان فارسی ترجمه شده است .
- ۵- **مارسلیا**
عنوان قدیمی شهر مarse ، در فرانسه ، چون شکل قدیمی‌تری داشت به همان گونه در متن حفظ شد .
- ۶- **حمرین**
از کوه‌های شمالی عراق است .
- ۷- **قرش**
واحد پول در بعضی از کشورهای عربی از جمله مصر و لبنان و سوریه .
- ۸- **اورفه**
یا اورفئوس ، در اساطیر یونانی شاعر و سراینده‌ای است که نغمه‌های چنگ او حتی درخت‌ها و سنگ‌ها و جانوران را نیز افسون می‌کرد و یکی از پریان را بزنی گرفت ولی آن زن بر اثر مارگزیدگی مرد و اورفئوس برای یافتن او به هایدس (عالم مردگان) رفت و بدو اجازه دادند که همسرش را بپردازد بشرط اینکه قبل از خروج از هایدس ، به پشت سر نگاه نکند ولی او نتوانست به این شرط وفادار بماند و به عقب نگریست و دیگر بار همسرش ناپدید شد . او را بنیاد گذار مذهب اورفسم می‌دانند .

شاعر در پایان مجموعه «مرگ در زندگی» درباره این نام چنین توضیح داده است: «دخترکی است که خیام عاشق او بوده و در شعرش، مطلقاً نامی از او نبرده، من دلم خواست که در این دیوان او را خزامی بنامم ولی همان نام حقیقی یا مستعارش را - کسی چه می‌داند - برای اینکه اشتباه نشود حفظ کردم. وعائشه - یا خزامی - در اینجا زنی است اسطوره‌ای و نشانه عشقی ازلی و یگانه که برانگیخته می‌شود و صورت‌های بی‌شمار هستی را سرشار از روشنی می‌کند و آن ذات یگانه‌ای است که در هر آن، با تعینات مختلف، ظهور می‌کند و همواره بر همان صورت خویش باقی است. برای توضیح بیشتر در باره این اندیشه رجوع شود به شعر جلال‌الدین رومی «مستزاد در ظهور ولایت مطلقه علویه» در دیوان شمس (چاپ تبریز ۱۲۷۰ هـ). آنجا که می‌گوید:

هر لحظه به شکلی بت عیار برآمد دل بردو نهان شد
هر دم به لباس دگر، آن یار برآمد گه پیرو جوان شد
گاهی به دل طینت صلصال فروشد غواص معانی
گاهی زتک کهگل فخار بر آمد زان پس به جنان شد^(۱)

و اگر عائشه در «مرگ در زندگی» مرده است، بدان معنی نیست که وی برای همیشه مرده است بلکه به این معنی است که میلادی دیگر در انتظار اوست، در زمانی دیگر و مکانی دیگر.

این نام را بجای عشتار یا عشتار که در اساطیر بابل دارای تمام خصوصیات زهره و ناهید است انتخاب کردم در متن عشتار بوده ولی چون اسطوره ناهید برای خواننده فارسی زبان آشنا تر بود مناسب‌تر یافتم.

از خدایان بابل است، الهه‌ای جوان که مورد عشق عشتار (ناهید) بود و عشتار او را کشت و سپس او را به زندگی باز گرداند و خاطره او - که در ماه هفتم تقویم سریانی هر سال تکرار می‌شود - رمز مرگ و زندگی در زراعت و آبادی زمین است. می‌توان او را با آدونیس یونانی تطبیق کرد.

۱۰- ناهید

۱۱- تموز

۱- البیاتی ترجمه شعرها را نقل کرده و مادر نقل این قسمت متن اشعار را از دیوان شمس (چاپ سنگی هند ۲۲۵) نقل کردیم. در دیوان کبیر چاپ استاد فروزانفر ضبط این غزل بگونه‌های دیگری است رجوع شود ج ۲ صفحه ۶۰

۱۲- ارم عماد یا ارم ذات العماد شهری است که درباره خصوصیات تاریخی

وجغرافیائی آن میان مورخان اختلاف است ، بعضی آن را در ناحیه نزدیک عدن و بعضی میان حضرموت و عمان دانسته اند و یا قوت حموی آن را صفت شهر دمشق می داند . اطلاعات حاصل از کتب مورخان اسلامی و مفسران در این باره مغشوش است رجوع شود به دائرة المعارف اسلام (ذیل ارم ذات العماد)

۱۳- عصای سلیمان در اساطیر سامی ، و به تبع آنها در متون اسلامی ، روایت

کرده اند که سلیمان مرده بود و پیکرش همچنان بر سریر نشسته و می پنداشتند که او زنده است و موریا نه ها عصا و سریر او را خورده بودند و پیکرش هنوز از هم نباشیده بود ، تا آنگاه که از هم پاشیده شد . رجوع شود به (البدء والتاریخ ج ۳ ر ۱۱۰)

۱۴- اوزریس از خدایان مصری که اسطوره اواز معروفترین اساطیر قدیم

بشمار میرود ، رمزی است از زندگی و مرگ و دیگر بار زاده شدن . از خصایص او یکی این است که کلیدهای روزی در دست اوست و هنگامی که نیل بالا می آید و مایه سرسبزی کشت ها و مزارع میشود ، این فیضان آب و سرسبزی را نیز به نام او «اوزریس» می خوانند . مرگ او همیشه مرگی موقت است و با فیضان نیل باز می گردد و زمین را از زندگی سرشار می کند .

۱۵- دندان فرزندان ضرب المثلی است که عمداً بصورت تحت اللفظی ترجمه شد

تا زیبایی شاعرانه آن حفظ شود .

۱۶- نخل را بتکان در آور برداشت شاعرانه ای است از آیه قرآن کریم خطاب

به مریم عذرا که ، شاخه نخل را بجنبان تا خرما ی تازه فرو ریزد (مریم ۲۵)

۱۷- انکیدو دوست گلگمش ، قهرمان اساطیری سومری - بابلی . در

حماسه گلگمش آمده که چون انکیدو در گذشت گلگمش بی تابی بسیار کرد و مرگ او را تصدیق نکرد و او را به خشکی افکند تا کرما بجانش افتادند .

۱۸- کرکس لقمان گویند لقمان مخیر شد که باندازه هفت شتر یا هفت کرکس

عمر کند و او عمر هفت کرکس را پذیرفت که هر کدام بمیرد دیگری جانشین آن باشد و چون نوبت به کرکس هفتم رسید ، پسر برادرش او را با خبر کرد و با مرگ هفتمین کرکس ، مرگ

لقمان نیز فرارسید .

۱۹- آمون یکی از خدایان مصر قدیم و خدای خدایان که بازئوس در اساطیر یونانی قابل انطباق است .

۲۰- صلاح الدین صلاح الدین ایوبی ، قهرمان جنگهای صلیبی و بنیاد گذار ایوبیان در مصر .

۲۱- حطین دهکده ای است در فلسطین ، در غرب دریاچه طبریه که صلاح الدین ایوبی ، در آنجا ، صلیبیان را شکست داد و پس از آن ، مسلمانان بیت المقدس را از صلیبیان باز پس گرفتند .

وچند تصحیح

ضمن خواندن نمونه‌های چاپی کتاب به این اغلاط برخورددم که خواهشمند تصحیح شود :

کارگران	۲	سطر	۵۲	صفحه
اضطراب	آخر	«	۵۲	«
آواز خوان	۵	«	۷۲	«
بی‌هیچ بخشایشی	سوم از آخر	«	۷۷	«
تواست	۹	«	۱۲۰	«
بجای برگه تاکه، برگه غار (= Laurel)	۷	«	۱۴۴	«

که نشان افتخار بوده، صحیح است .